

رومن رولان

بازی عشق و مرگ

م. ا. به آذین



مؤسسه انتشارات آسمه
تهران، ۱۳۵۷

چاپ پنجم ۱۳۵۷

بازی عشق و مرگ

رومن رولان

م. ا. به‌آذین

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرخ، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در پاییز ۱۳۵۷ در چاپخانه فاروس ایران به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۶۶ به تاریخ ۵۷/۶/۱۹

پیش‌گفتار

«بازی عشق و مرگ» يك پرده از پرده‌های چندگانه من است دربارهٔ

انقلاب.

اینك بیش از بیست و پنج سال است که طرح این حماسهٔ نمایشی را من در مجموع اندیشیده و پی‌ریخته‌ام. شرایط احوال ناگزیرم کردند که یکچند دست از نوشتن آن بازدارم. اما هرگز آن‌را رها نکرده‌ام.

در سال ۱۹۰۰، هنگامی که در تئاتر اسکولیه Escholiers مراقب تمرین‌های نمایشنامهٔ «دانتون Danton» و دست‌اندرکار نوشتن «چهاردهم ژوئیه» بودم، چنین یادداشت کردم:

«بتدریج که در این دنیای درد و قدرت فوق‌انسانی وارد می‌شوم، حس می‌کنم که يك منظومهٔ به‌ناور نمایشی در کار سازمان یافتن است؛ و من غرض اقیانوس موج‌خیز را می‌شنوم. — این ایلیاد مردم فرانسه را. درهای وجدان آدمی هیچگاه با شدتی از این بیشتر از پاشنه‌کنده نشده است. هرگز آدمی نتوانسته است قدمی پیش‌تر از این بر روی غرقاب روح خم شود. هرگز خدایان نادیدنی و غولهایی که درغارهای جان آدمی مسکن دارند با وضوحی بیشتر از درون شب سر برنیاورده‌اند که در این دقیقهٔ پرشکوه و هراس‌انگیز همچون صاعقه. آنچه

من می‌خواهم بدان دست یازم، تنها نمایش قهرمانانه عصری گذشته نیست، بلکه آزمون قدرت‌ها و مرزهای زندگی است.»

من بر شیوه خاص خود درکار، اندیشه را به‌کار خود رها کردم. پیش از ساختن دوره نمایشنامه‌های انقلاب، منتظر ماندم تا خود به‌خود در همه اجزای خویش سازمان یابد. و این، اکنون، کاری است تقریباً انجام یافته. در آن اثنا که من سرگرم شخم کشتزارهای مجاور: «ژان کریستف» و «کولابرون نیون Breugnon» بودم و تازه به «جان شیفته» رو می‌آوردم، کست من آهسته آهسته به بارنشست و رسید. آیا، پیش از آن که روزم به پایان آید، فرصت خواهم یافت تا گندم‌های خود را درو کنم و به انبار برم؟ نمیدانم؛ ولی اهمیتی ندارد. هر ساعت از زندگی به شادی و رنج خود ارزانی است!

من نمی‌باید اینجا از طرح‌های این مجموعه، که در اندیشه من يك «منظومه» نمایشی از انقلاب تشکیل می‌دهند، پیش از وقت پرده برگیرم. هر کس که با آفرینش هنری سروکار داشته است میدانند که میوه نارس را هیچگاه پیش از آن که مجال رسیدن یابد نباید پوست کند. مانند زن کاندول Candaule، اثری که صاحب و فرمانروایش آن‌را برهنه به تماشا بگذارد، دیگر از آن اونیست، پس، بر او مباد که اثر را در برابر دیگران گذارد مگر آنگاه که به انجام رسیده باشد!

همینقدر می‌توانم گفت که این دوره، که شامل دوازده اثر است و در آن لودگی و هزل جای خود را در کنار فاجعه دارد، و برای تغزل شبانی آشیانی هم در جنگل پر آشوب تعبیه شده است، می‌خواهد نمایشگر گردبادی باشد که در ملتی افتاد. نخست، در دور دست آسمان ارمونویل Ermenonville، در آخرین روزهای زندگی روسو Rousseau، این پیشاهنگ هم‌اندوز، می‌توان دید که طوفان اجتماعی در کار سر بر آوردن است. و طوفان یکباره با شتاب هجوم می‌آورد، و با آن سرمستی جوانی که در «چنگله در ستایش شادی» است دیوارها را فرو می‌ریزد: «چهاردهم ژویه». طوفان دیوهایی را که در زرقای قلب

۱- شعر معروفی است از گوته که بتهوون در یکی از سمفونی‌های خود بصورت همسرایی آورده است.

آدمی نخته اندیدار می کند؛ نیروهای ویرانگرش که «شاگرد جادوگر» برانگیخته است از فرمان اراده بیرونند. کوه‌ها را به هم می‌کوبند و واژگون می‌سازند. واینک ژبروندن‌ها Girondins، کردلیه‌ها Cordeliers، ژاکوبین‌ها Jacobins، دانتون Danton، روبسپیر Robespierre، این غولهای صاعقه‌زده: «مگرمها»، «پیروزی عقل»، «دانتون» که اثری دیگر بنام «روبسپیر» می‌باید تکمیل کند. و طوفان، پس از آن که گذشته را با ویران‌کنندگان آن نابود کرد، از دشتهای پوشیده از شعله و دود شتابان دور میشود. دوران دنیای نوگشته، ابر سرخ‌فام در کام افق فرو می‌رود. و در نمایشنامه آخرین دیگر انقلاب پایان یافته است، و می‌بینیم که مشتی تبعیدیان امپراطوری ناپلئون، سلطنت‌طلب یا شاه‌کش، دشمنانی با هم به آشتی گراییده، در دامنه دیگر کوه‌های ژورا Jura، در یکی از دره‌های سویس که دروازه میهن بشماراست، از صلحی که به قلب طوفانی‌شان بازآمده، و از خاموشی جاوید آسمان که از آن همه است، برخوردارند.

من اگر در این اواخر، با وجود کارهای تازه‌ای که در دست دارم، باز به این طرح‌های موقوف مانده روی آورده‌ام، به انگیزش دوستان خارجی‌ام بوده است. آن تندبادی که فرانسه را در سال ۹۳ در نوردید و از پس خود شیاری از آتش بجا گذاشت که دیگر رویه خاموشی می‌رود، در جهت خاور به راه خسود ادامه داد و به دشت‌های آلمان و روسیه تاختن آورد. انبوه جن‌هایی که از قلمرو باختر به پرواز درآمدند، اکنون در روح ملت‌های دیگر چنگ انداخته‌اند، و در این میان ملت خوابزده ما خود را به گوارش شراب مردافکنی که نوشیده رها کرده است. سودهای مردان کنوانسیون Convention که در ما فروکش کرده است خون مردم آن دیارها را به آتش می‌کشد. و در برلن و مسکو آنها را بدرستی شناخته‌اند. نمایش «دانتون» در سیرکوس تئاتر Circus Theater به مدیریت ماکس راینهاردت Max Reinhardt، در روزهای پس از نبردهای انقلابی برلن، اثری سخت بزرگ در مردم داشت، چه به نظر می‌رسید که پژواک رزم‌های آن روزهاست زیر سقف تاریخ. همچنین «مگرمها» مسئله غم‌انگیز کشاکش وجدان فردی با مصالح دولت را، که بار دیگر مسئله روز شده است، در جان مردم آلمان و چکسلواکی و روسیه، و نیز در این ماه‌های اخیر در توکیوی

آسیب زلزله دیده، بیدار کرده است... اشتفان تسوايك، این اروپائی شایسته، که از پانزده سال باز برای من بکروترین دوست و بهترین مشاور بوده است، کار سنگبری مرا در کوهسار آغشته به خون انقلاب، به عنوان یکی از نخستین وظایف نویسدگی من، پیوسته به یاد من آورده است. و از این رو است که من باز تیشه‌ام را در صخره فرو کوفته‌ام؛ و این نخستین تخته سنگی است که در بهار امسال از آن بر کنده‌ام. نام اشتفان تسوايك را اینک بر آن می‌نگارم. چه، اگر او نبود، این تخته سنگ همچنان زیر زمین خفته بود.

* * *

همه کسانی که با انقلاب فرانسه آشنائی دارند، به همان نخستین نگاه، اشخاص و حوادث واقعی را که زمینه‌ای برای «بازی» فاجعه‌آمیز من بوده‌اند باز خواهند شناخت. یاد داشت‌های لُووِه Louvet مایه‌ای بوده است برای ماجرای شگرف آن فراری که مأموران در تعقیب وی‌اند و همه دوستانش او را از خود می‌رانند، و با آن که می‌داند خلاصی برایش نیست، از ژبروند Gironde به پاریس به کام مرگ می‌آید و سری را که برایش جایزه معین کرده‌اند از سرتاسر فرانسه عبور می‌دهد تا پیش از آن که به خاک افتد بردهان معشوق بوسه زند.

در معشوق می‌توان چهره مه‌آلود سوفی کندرسه Condorcet و ظرافت اندوهناک این دوست کابانیس Cabanis را باز یافت؛ ژروم دو کورووازیه، هم با نام و هم با خوی و سرشت خویش، یادآور شهیدان دو گانه انقلاب است: کندرسه، آخرین بازمانده نویسندگان فرهنگنامه Encyclopédie، و لاووازیه Lavoisier، دانشمند نابغه. ولی بیشترین مهم در اینجا از آن کندرسه است، — مردی با پیشانی فاتحان و با دهان شکست خوردگان، کسی که در نهانگاه زیر شیروانی کاخ لوگزامبورگ، در حالی که مرگ در قلبش لانه داشت ولی در چشمانش روشنائی برمی‌جوید، پیش از خوردن زهر رساله «بشرف جان آدمی» را می‌نوشت و در پایان فریاد ایمان برمی‌آورد که: «علم بر مرگ چیره خواهد شد.» درباره او دالامبر D'Alembert می‌گفت که او: «آشفشانی است پوشیده از برف»... آغاز نمایشنامه مصادف است با پایان زمستان وحشتناک ۱۷۹۳،

هنگامی که برفها زیر آفتاب ماه مارس تازه رو به آبشدن نهاده است. ولی در پستوی همه قلب‌های یخ‌بسته آتشی می‌سوزد، و گفته دالامبر می‌تواند بر همه‌شان دلالت کند. خود من نیز می‌توانستم آن را عنوان «بازی» ام قرار دهم.

من از تصرفاتی که در پرداختن چهره قهرمانانم به خود اجازه داده‌ام، - و این تصرف در روایتی که کورووازیه از جلسه کتوانسیون می‌کند رویهم بسیار است، - از تاریخ‌نویسان پوزش می‌خواهم. من تاکنون چندبار در «تئاتر توده مردم» و در پیشگفتار «تئاتر انقلاب» و بتازگی نیز در دیباچه چاپ آمریکائی «لامونتسپان La Montespan»، دریافت هنری خود را از تاریخ بیان کرده‌ام. برای من تاریخ انبارسوداها و نیروهای طبیعت است. آنچه می‌خواهم از آن برمی‌گیرم. از ته چاله‌ای که در آن جای دارند، درندگان بزرگ آدمی-صورت و آن حیوان هزارسر را برمی‌آورم: از يك سو توده مردم، از سوی دیگر رام‌کنندگان آن. و پروای شباهت سازی هم هیچ ندارم: زیرا که چهره-هاشان جاودانی است. و من درس ارزنده میکِل آنژ را به یاد دارم، هنگامی که او نه پیکر لوران Laurent بلکه مرد اندیشمند le Penseur را می‌تراشید:

«صدسال دیگر شباهت پیدا خواهد کرد»

کار شاعر آن است که، اگر بتواند، سرود خود را «für alle Zeit» بخواند. قدرت هنری درام تاریخ کمتر در آن چیزی است که در واقع بوده تا در آنچه همیشه هست. گردباد ۹۳ هنوز گرد جهان روان است. بخش‌بخش جنگل‌های همسایه را ما می‌شنویم. خود ما بهنگام ماجرای دریفوس Dreyfus تن به تن «گرمها» ساییده‌ایم. در یکی از نسايش‌های «تئاتر توده مردم» در پاریس - و در آن نمایش ژورس jaurès سخنرانی می‌کرد، - من به آنچه مردم تماشاگر به هم می‌گفتند گوش می‌دادم و می‌دیدم‌شان که باساده‌دلی سعی دارند در چهره‌های دانتون، روبسپیر، وادیه vadier و دیگران، رهبران معاصر: ژورس، گد Guesde، و برخی دیگر را که نمی‌خواهم نام ببرم بازشناسند؛ و طبیعی است

۱ - منظور پیکره‌ای است که میکِل آنژ از لوران دومدیسس فرمانروای فلورانس در ایتالیا ساخته است.

که در این کار توفیق می‌یافتند. پس از آن، به روزگاری، نیمه‌خدایان و مینوتورا
 Minotaure های انقلاب، بصورت گیراتری در روسیه قالب تازه کردند.
 برای من جاذبه تاریخی و آنچه از آن می‌توان به یغما برد همین «بازآیندگان»
 جاودانی و همین عناصر انسانی هستند که پیوسته زیر هزار و یک پرده‌ای که
 پروتئوس^۲ Protée خود را بدان می‌پوشاند ظاهر می‌گردند. بیش از افراد یک‌روزه
 که خاک‌گور چهره‌شان را خورده است، من به سراغ نیروهایی می‌روم که در این
 پیکرها لانه داشت، و از آن پس آشیان دیگری اختیار کرده است.

ولی من همچنین می‌خواهم که روشنایی خاص این روز سپری‌گشته را در
 پرده‌هایی که می‌نگارم حفظ کنم؛ زیرا هر روز روشنایی دیگری برای خود دارد.
 ازینرو من کوشیده‌ام که این درام‌های انقلاب را به همان سبک و رنگ سوداهای
 زمان بنویسم. خطرهای این شکل کهنه‌شده را من بر خود پوشیده نمی‌دارم، چه
 این احتمال هست که احساس نادرستی از آن به بخشی از بینندگان و بازیگران
 دست دهد. فصاحت سوزان ژان ژاک jean-jacques که روبسپیر آن را در
 مجرای اراده خود کشیده است، اما از دهان دانتون همچون آبهای سیلابی و
 بخار خیز و انباشته به فضولات کارخانه بیرون می‌ریزد، نیاز بدان دارد که خواننده
 یا بازیگر بتواند پوسته قلبه‌گویی آرامه‌اش را کنار بزند و زیر جملات بلند
 که پیش از حد رنگ و بوی نوشته دارد جانهای متقبض گشته یا متشنج را ملموس
 سازد. این زبان خطایی، ای بسا که اشتباهاتی را موجب شود، و بسا که
 بازیگران — یگانه بیشتر تا فرانسوی — نتوانند از این گونه اشتباهات بر کنار
 بمانند، زیرا آنان سنت غریزی شیوه‌های حساسیت ما را فرانگرفته‌اند. گرچه،
 حتی در کشور ما، بسیاری کسانی که در این باره به‌خطارفته‌اند. مثلاً تن Taine
 با همه‌هوش خود نتوانست شاید ازینرو که نخو است زیر طمطراق فرهنگستانی
 کلمات و آهنگ گفتار، یا در گسترش سردرگم مجادلات لفظی، سوداهای جان

-
- ۱- غول اساطیری با سینه و سر انسانی و پایین تنه گاوانر که آتنی‌ها هر ساله
 نوجوانانی را به‌عنوان باج به‌ار می‌دادند و سپس به‌دست تزه Thésée کشته شد.
 - ۲- پسر نپتون، خدای دریا، که می‌توانست از آینده خبر دهد. اما برای گریز از
 سخن گفتن غالباً صورت عوض می‌کرد تا او را نشانساند.

شکار و راستی سهمناك خطیبان کنوانسیون را دریا بد، این سن ژانهای سر بریده
Saints-Jeans-Les-Décollés که به يك دست تبرزین و به دست دیگر سر
خود را گرفته بودند! — برای فهم این موسیقی می باید لرزش رشته هماهنگی ها
را در هر يك از سازهای آن: کینه، عشق، مرگ، شنید. شما این رشته را به
دست گیریدا کف تان از تب می سوزد...

پس، اگر سن این تراژدی را «بازی» نامیده ام، ازینرو است که در آن
«دار و ندار به داو گذاشته شده است...»
گوزپشت ستمکار، ریچارد، در نبردی فریاد برداشت: «پادشاهیم در بهای
يك اسب!» اینك ابر طوفان را می گذرد... زندگی در بهای جستن يك برق...
زندگی را می بازم. برنده منم.

رومن رولان

اوت ۱۹۲۴

چهره ۱۵۵:

Jérôme de Courvoisier	ژروم دو کورووازیه
عضو کنوانسیون، شصت ساله	
Sophie de Courvoisier	سوفی دو کورووازیه
زن او، سی و پنج ساله	
Claude Vallée	کلود واله
نماینده فراری ژیروندن، سی ساله	
Lazare Carnot	لازار کارنو
عضو کمیته نجات ملی، چهل و یک ساله	
Denis Bayot	دنی بایو
شصت و پنج ساله	
Horace Bouchet	هوراس بوشه
بیست و پنج ساله	
Lodoiska Cerizier	لودویسکا سریزیه
بیست و پنج ساله	
Chloris Soucy	کلوریس سوسی
هفده ساله	
Crapart	کراپار
نماینده کمیته امنیت	
Timoléon	تیمولئون
Doucín	دوسن
Peau d'Âne	پودان
مأموران بازجویی	
حادثه در پاریس، در خانه کورووازیه، در پایان مارس ۱۷۹۴ روی می‌دهد.	

سالتی به سبک لویی شانزده، بادرهای شیشه‌ای بزرگ در طبقه هم کف ساختمان.

در ته صحنه، درشیشه‌ای میانین، که با سه پله از آن می‌توان به باغ رفت، فراخ باز است. باغ کوچکی در روشنایی آفتاب جلوه می‌فروشد. درست در محور در گشاده، یک بوته یاس زیبا با گل‌های آبی گلی دیده می‌شود، و در ته باغ دیواری است که آن‌را از کوچه جدا می‌کند. این دیوار خیلی بلند نیست: یک بچه که در گوشه سمت راست روی سنگ مرز باغ بالا برود، از فراز دیوار می‌تواند کوچه را ببیند. بالاتر از دیوار باغ، آسمان عصر پیداست، که رنگ گلی به‌خود می‌گیرد و آهسته آهسته تاریک می‌شود.

درون سالت:

۱- سمت چپ: دو در. یکی نزدیک چراغ‌های پیش صحنه، و دیگری نزدیک باغ. وقتی که این در دومی باز باشد، گوشه‌ای از یک اتاق خواب‌را می‌توان دید. در فاصله میان دو در، در وسط دیوار سمت چپ، بخاری دیواری بلندی از سنگ مرمر است که بالای آن یک مجسمه نیم‌تنه ولتر Voltaire قرار دارد و پشت سر آن یک آینه بزرگ به دیوار نصب شده است. در سمت چپ بخاری، یک میز تحریر به سبک لویی شانزده. سمت چپ میز، میان میز و دری که نزدیک چراغ‌های پیش صحنه است و به داخل آپارتمان می‌رود، چند کرسی پایه کوتاه نهاده‌اند، طوری که بتوان گوشه دنجی برای

گفتگوی خصوصی داشت. پیشامدگی بخاری، میز و یکک تجیر کاز چین، این گوشه را از نگاه کسانی که در باغ باشند محفوظ می‌دارد.

۲- سمت راست: یکک در، روبروی در سمت چپ که نزدیک باغ است. وقتی که این در باز باشد، پلکان ماریج و اندکی از باگرد آن و نخستین پله‌هایی را که به کوجه می‌رود می‌توان دید. روبروی بخاری مرمر، یکک پنجره است که به کوجه باز می‌شود. در دو سوی این پنجره دو پرتره بزرگ به سبک قرن هیجدهم آقا و خانم خانها نشان می‌دهند: خانم، بیست‌ساله، در رخت و آرایش اساطیری در فضائی روستائی؛ آقا به سبک دیدرو Diderot در لباس خانه، گردن برهنه، دستمالی بر سر بسته، پشت میز کارنشسته است و گویی برای جمعی که دیده نمی‌شوند سخن می‌گوید. این دو پرتره، با مجسمه نیم‌تنه و لتر که روی پیش‌بخاری لبخند می‌زند، گویی صحبت دوستانه‌ای دارند. در پای پرتره خانم کورووازیه، که از پرتره دیگر به چراغهای پیش‌صحنه نزدیکتر است، یکک کلاوسن^۱ Clavecin بزرگ، گوشه دنج دیگری برای گفت و شنود درست می‌کند.

بر رویهم، این سالن نمودار محیطی ظریف و مهذب از طراز بالاست که تجمل در آن امری عادی است. با اینهمه، نشانه‌هایی از تنگدستی و بی‌نظمی و فرسودگی می‌توان در آن دید. بخاری دیواری، با همه بزرگی، خالی است. تنها در پایان‌چند تکه هیزم ناچیز در آن خواهد سوخت. روی میز غذا انباشته از کاغذ است، و در میان آن کاغذها چند فنجان قهوه خوری دیده می‌شود. چلچراغ از شمع نهی است. تنها یک شمع‌دان دستی برای روشن کردن صحنه آخر بکار خواهد رفت.

۱- ساز زهی و شستی‌دار که پیانو بعداً جانشین آن شده است.

صحنه یکم

پرده به روی جمع کوچکی بالا می‌رود. دو زن جوان (سوفی دو کورووازیه و لودویسکا سریزیه)، یک دختر (کلوریس سوسی)، یک افسر جوان و یک مرد سالمند (دنی بایو) دست‌هم را گرفته گرد بونه یاس شکفته‌ای می‌چرخند و سرود رقص ملی اثر گرتی Grétry را می‌خوانند: «نوبت بیگناهی باز آمد.»

دنی بایو (از نفس افتاده، می‌خواهد خود را از جمع بیرون بکشد).

دیگر بیخشید، جوان‌ها!

کلوریس، لودویسکا، نه، نه باز هم یک دور!
هوراس

پیرمرد، که یک دست خود را رها کرده اما دست دیگرش هنوز گرفتار است، به صحنه باز می‌گردد و آن گروه کوچک را که همچنان سرود می‌خوانند، به دنبال خود می‌آورد. نفس زنان و خندان، خود را روی نیمکتی

می اندازد و می نشیند. جوانان به ریشخند گرد او به
رقص می آیند و سرود دیگری از گرتری می خوانند:

«در نشاندن درخت آزادی.»

کلوریس، همچنان که می خواند، دو سر شاخه یاسی را
به هم آورده ناجی درست می کند و بر سر پیر مرد
می گذارد.

کلوریس، لودویسکا،
هوراس (می خوانند.)

«ای شما که پیری چون یخ فسرده است،
به دیدار دلنشین آن از نو زاده شوید...»

.....

پسران خود را بنگرید که این نوارهای دالبر را
خندان خندان بر پیشانی سپید گشته تان می بندند...»
دوست دیرینم، آمدم نجات تان بدهم. خوب دیگر،
جوان های سبکسر، بگذارید ما نفس تازه کنیم! ها،
برقصید، بچرخید، گرد گرد بگردید! ولی، ما پیرها،
از جرگه بیرون می رویم...»

سوفی

اعتراض دارم! پیر بودن تنها سهم من است.

دنی

ای خودخواه!

سوفی

هوراس، لودویسکا ما همه اعتراض داریم! شوخی است، این!
من دیگر از نیمه راه گذشته ام. (به دنی بایر) هرچه هم

سوفی

شما اعتراض بکنید، باز من طرف شما هستم.

چه خوب! من دیگر هیچ حرف نمی زنم.

دنی

ولی ما نمی گذاریم غارت مان بکنند! نه، نه، شما طرف	لودویسکا
ما هستید! از همه جوانترید!	
(یکهسته موی سفید از میان موهای شقیقه اش بیرون می کشد.)	سوفی
این موهای سفید را ببینید!	
چه هنری! هر که بخواهد خوب بجوید، همین اندازه	لودویسکا
پیدا می کند.	
موی سفید، هاه، من دارم.	هوراس
من هم دارم.	لودویسکا
من هم دارم.	کلوریس
(با خنده.) نه؟	همه
باور کنید! من یکی دارم. (نشان می دهد.)	کلوریس
بور است.	سوفی
سفید است.	کلوریس
با همه آنچه در این پنج ماهه ناچار بوده ایم تحمل	هوراس
کنیم، کی هست که موی سفید نداشته باشد؟	
گفتید پنج ماه! دوبرابر!	لودویسکا
بگویید سه برابر!	کلوریس
نه، تنها از همین زمستان حرف بزنیم! باقی دیگر...	هوراس
بله، نگفتنش بهتر است.	دنی
آخ! آن همه شکنجه دیدیم!	کلوریس
هفته ها و هفته ها آتش نداشتیم!	لودویسکا
نه میزم بود، نه نان!	دنی
اوه! من همچو سردم بود که صبح ها دلم یاری نمی داد	کلوریس
بیایم از رختخواب بیرون.	

نودویسکا من که تو رختخوابم بیخ می کردم. حالا دیگر تخت پر بزرگ است.

هوراس (چشمک زنان) باید پرش کرد.

دنی یک بار من در خیابان برسی Bercy، کنار سن Seine،

از هفت شب تا یازده صبح، شانزده ساعت در باد یخبندان انتظار کشیدم که یک گونی هیزم و یک کیسه آرد جیره بندی بخرم. بعد هم می بایست با چرخ دستی، روی زمین یخچه بسته، خودم ببرمش. دوبار من افتادم.

سوفی بینم، کدام یکی بهتر است؟ گرسنگی یا سرما؟

نودویسکا، کلوریس، او! از همه بدتر سرماست.

هوراس نه، گرسنگی.

نودویسکا، کلوریس، سوفی سرما، سرما، سرما!

هوراس گرسنگی، گرسنگی، گرسنگی!

نودویسکا شکمو!

کلوریس او! من هزار بار ترجیح می دادم که هیچ چیز نداشته باشم بخورم، اما پنج دقیقه بتوانم پاهایم را گرم بکنم!

نودویسکا من، از سرما گریه ام می گرفت! (هوراس میخندد.) خنده

می کنید، وحشی... او! شما، شما نمی دانید!

هوراس من در سپاه موزل Moselle روی برف هم خوابیده ام...

گرچه، راستش، گاه کومه ای را آتش می زدیم که خودمان را گرم بکنیم.

دنی پس، آنهایی که آن تو بودند؟

هوراس از این وسواس ها به خودمان راه نمی دادیم!

کلوریس من، گاه که آن همه سرد می شد، بدم نمی آمد، ها، بدم

- نمی آمد تو آتش بسوزم!
- لودویسکا با این همه، جایی را که برای گرم کردن مان آتش کرده اند، می گوئیم دوزخ!
- هوراس دوزخ، رفتن به جنگ است، باشکم خالی.
- لودویسکا، کلورین نه، سرماست!
- هوراس نه، گرسنگی است!
- سوفی هردو را ما داشته ایم. پس، جای تعصب نیست؟
- کلورین خدایا! چه طول کشید، این زمستان! سر تمام شدن نداشت.
- سوفی حالا دیگر تمام شده است. حرفش را نزنیم. از آفتاب دلچسب لذت ببریم!
- دنی اولین روز خوش فصل تازه... دوست نازنین مان! چه فکر خوبی داشته اید که ما را دعوت به باغ تان کردید تا این روز را جشن بگیریم!
- لودویسکا بهار را که در یاسهای شکفته تان به دنیا باز آمده است ستایش کنیم!
- سوفی مگر من می توانستم آن را برای خودم نگهدارم؟ در این روز گار تنگی، هر کس باید ریزه خرده خوشبختی را که برایش دست بدهد با دوستانش قسمت کند.
- لودویسکا بله، خوشبختی چیز کمیابی شده است!
- دنی خوشبختی؟ به گوش مان لغت بیگانه می آید.
- کلورین مدتهامی شد که خنده به لب مان نیامده بود! آخ! خدایا!
- به گریه می افتد.

جانم، جانم، چه شده؟	سوفی
آیا ما حق داریم بخندیم؟	کلوریس
بله، بیش از حد رنج برده ایم.	دنی
(به کلوریس) خوب، البته که حق داریم! جان من، این	سوفی
يك وظیفه است.	
آن همه کسان که از دست داده ایم!	کلوریس
شوهرم.	لودویسکا
نامزدم.	کلوریس
پسرم.	دنی
هیس! هیس!	سوفی
(به لودویسکا) آنهایی که از دست خواهند رفت، شما	هوراس
هیچ در غم شان نیستید؟	
آنهایی را که من دارم، نگهشان می دارم. نمی خواهم از	لودویسکا
دست بدهمشان. نه، این را من نمی خواهم!	
پس دیگر فکر آنهای دیگر را نکنیم! برقصیم!	هوراس
برقصیم، پسر بد!	لودویسکا
شما هم بیایید، کوچولو.	هوراس

کلوریس دودل است و نگاهش را به سوفی می دوزد.

برو، دخترم.	سوفی
برویم، همان رقص دوره مان را از سر بگیریم!	هوراس

جوانان به باغ می روند و سرود رقص آغاز می کنند.
دنی و سوفی در سالن مانده اند، و در سمت چپ، نزدیک

چراغهای پیش‌صحنه، میان میزکار و دری که به اندرون
خانه باز میشود نشسته‌اند.

دنی هر کسی به مرده‌های خودش فکر می‌کند: این یکی به
نامزدش، آن یکی به شوهرش؛ من هم به پسر م... آنها
مرده‌اند... ولی زندگی از هر چیزی نیرومندتر است...
سوفی حتی در شما، دوست سالخورده؟

در سراسر این بخش آغاز پرده، سوفی آرامش مهر-
آمیزی همراه با لبخند دارد که از شور و آشفتنگی
دیگران متمایز است.

دنی حتی در من... شرمنده‌ام.
سوفی تنها شماها نیستید. گوش کنید!

از آن سوی دیوار باغ صدای گروهی مردم شنیده می‌شود
که به نوای ویولون و نی و دف سرود می‌خوانند و
با فریادهای شادی از کوچه می‌گذرند.

دنی بله، از میان این جمعیت که سرودخوان می‌گذرد،
یکی هم نیست که به اندازه خودش نصیب از بدبختی‌ها
نبرده، سهمی از قربانی‌ها و مصیبت‌های جنگ یا انقلاب
نداشته باشد، یکی نیست که فردایش از نگرانی‌ها به
اندازه دیروزش از شکنجه و درد گرانبار نباشد.
سوفی برای همین است که سرود می‌خوانند، تا دیگر به آن
چیزها فکر نکنند.

دنی خواهی نخواهی فکر می‌کنند. نگاه کنید!

در باغ، رقص دوره متوقف شده است.

چه داد می‌زنند، بیرون؟ گوش بدهیم...

هوراس

خاموش می‌شوند تا صدای روزنامه فروش بیرون را بشنوند.

(تکرار کنان.) «بیک آزادی.!». نبرد بزرگ در... دشمن

هوراس

به...»

به‌سوی دیوار می‌دود و از سنگ مرز باغ بالا می‌رود،
هر دو دست را از فراز دیوار بیرون نگاهداشته روزنامه
فروش را صدا می‌زند.

های!... همشهری... متشکرم!

روزنامه به دست باز می‌آید. هر دو زن جوان برای
خواندن روزنامه می‌آیند و تنگ او می‌ایستند.

از موز Meuse تا رن Rhin، لشکرهای پادشاهان بار
دیگر گرد می‌آیند. برای مقابله با آن، دولت جمهوری
باید دست به تلاش بزرگی بزند. آفتاب بهار تنور
جنگ را از نو تافته است. من ناچارم به آنجا برگردم.

هوراس

نه، نه! من نمی‌خواهم!

لودویسکا

ما که هستیم که بگوییم: «می‌خواهم» یا «نمی‌خواهم»؟

دنی

بله، میهن خواسته است.

هوراس

میهن؟ بگویید: این مردهای سنگدل!...

کلورین

لودویسکا

بله، کمیته بزرگ.

سوفی انگشت بردهان خود می گذارد. همه سر پایین می آورند.

هوراس

کمیته حق دارد.

دنی

(سرفه کتان) زورش بیشتر است.

کلوریس

به عین دیو است. همه مان را خواهد خورد.

لودویسکا

(با دست خود دهان او را می پوشاند و از هوراس می پرسد)

باز، دست کم، فوری نباشد! هوراس، شما که فوری

راه نمی افتید؟

هوراس

به گمانم نه. مگر این که دستور پیش بینی نشده ای باشد.

همه، بجز سوفی، در هیجانی غیرعادی و اندکی تب-آلود هستند.

لودویسکا

تا چند وقت دیگر؟

هوراس

شاید یک ماه.

لودویسکا

اوه! پس یک ماه... یک دنیا وقت هست...

دنی

خوشا جوانی! برای یک ماه خوشبختی، چه چیزها

که به جان هم نمی خرنند!

کلوریس

خوب، من هم که جوانم! اما از خوشبختی بهره ندارم،

نداشته ام... اوه! من حتی طمع یک ماهش را ندارم...

تنها یک روز، یک روز خوشبختی!

سوفی

آرام باش، عزیزم، به دستش می آریسد، و خیلی

خوشبختی های دیگر هم بعدش. برای شما، زندگی

دراز است.

کلوریس	نه، نه، زندگی کوتاه است.
سوفی	من دوبرابر شما سن دارم.
کلوریس	بله، زمان شما... ببخشید!... ولی، امروز دیگر همان نیست. چه کسی به فردش اطمینان دارد؟
لودویکا	من که به امروزم اطمینان دارم. (به هوراس چشم می‌دوزد.)
هوراس	(کنار اوست. دست او را می‌گیرد و آهسته می‌گوید): امشب...

کلوریس که گفته او را شنیده است، آن دو را با چشمان کینه‌بار می‌نگرد. لودویکا متوجه آن می‌شود و لبخند زنان به سوی کلوریس که روی زانوان سوفی نشسته است می‌آید و می‌خواهد او را نوازش کند.

لودویکا	خوشگلم!
کلوریس	(با خشم خود را کنار می‌کشد). نه، دست به من نزنید!

دوان دوان به باغ می‌رود.

لودویکا	چهاش هست؟
دنی	(با اندک مایه سرزنشی در لحن دوستانه). خودتان خوب می‌دانید.
هوراس	به ما رشک می‌برد.
دنی	تنها او نیست.
سوفی	(لبخند زنان به دنی و هوراس) بروید، دلداریش بدهید!
	(به لودویکا) نه، شما نه، همین جا باشید، خودخواه!

دنی و هوراس بیرون می‌روند. سوفی و لودویکا تنها
می‌مانند. این يك، خندان و خوشبخت، خود را به پای
سوفی که نشسته است می‌اندازد و او را در آغوش
می‌فشارد.

لودویکا من خودخواهم، بله، خودخواه، خودخواه! وقتی که
خودخواه بودن این همه شیرین است، دلم نمی‌خواهد
خودخواه نباشم! با من تندی کنید! سرزنش کنید!
(با لبخند). هیچ دردی را دوا نخواهد کرد.

سوفی او! چرا!... لذت را بیشتر می‌کند... نه. از من
لودویکا نرنجید! بس که، بس که رنج کشیده‌ام!... همسرم
Hector که مرگ به دشمنی از آغوشم بیرون کشید!..
آخ! چقدر اشك ریختم!

سوفی کی او را ازدست دادید؟
لودویکا (به سادگی) شش ماه... نه، پنج ماه پیش... بله، ماه
اکتبر بود. دیگر نمی‌خواستم زنده باشم. برایم همه
چیز تمام شده بود... و حالا! همه چیز آغاز می‌شود...
(گفته خود را تصحیح می‌کند). همه چیز دوباره آغاز می-
شود... بیچاره، هکتور! عزیزم، هوراس!...

سوفی پس، همه پهلوان‌های باستان...
لودویکا لطف می‌کنید که از این حرف‌ها نزنید!... به نظر من،
باز همان اوست... می‌گویم مسخره‌ام نکنید.
سوفی مسخره نمی‌کنم...

لودویکا یقین دارم که هکتورم در شادمانی من شاداست... لبخند
می‌زنید؟

سوفی
لودویکا

شما هم می‌زنید.
نه... چرا... آخ! دوست خوب و خوشگلم، انسان
چقدر دوست دارد به خودش دروغ بگوید! من، بس-
که نیاز به شادمانی دارم، می‌خواهم او هم با من شاد
باشد. البته، می‌دانم که او دیگر چیزی حس نمی‌کند.
ولی من، من که حس می‌کنم، اگر بخواهم از این
اندک مدتی که هنوز زنده‌ام بهره‌مند بشوم، آیا خطایی
مرتکب شده‌ام. بگویید، آیا زبانی به او می‌رسانم؟
گمان می‌کنید که او از من می‌رنجد؟ نه، نه، او می‌باید
از آنچه موجب خوشبختی من می‌شود خوشحال باشد.
نیست؟ آخر، دوستم می‌داشت!... از آن گذشته، برای
این که او دیگر مرده است!... بیچاره هکتور!... آخ!
زنده بودن، زنده بودن، خوب است!
زنده بودن داریم و زنده بودن. برای شما زنده بودن
همان دوست داشتن است.

سوفی

از این پس، در گفتگوی محبت‌آمیز این دو زن، آنجا
که لودویکا خردمندی سوفی را می‌ستاید، دل‌نوازی او
اندک مایه‌طیزی هست، و از سوی دیگر، سوفی، هنگامی
که لبخند زنان این ستایش‌ها را از او می‌شنود، اندک
مایه بی‌صبری نشان می‌دهد.

زندگی جز با دوست داشتن زندگی نیست... باز که
لبخند می‌زنید... دوست دانایم، شما، بله، بالاتر از
نقص و ناتوانی ما هستید. شما زندگی زیبایی دارید،

لودویکا

سرتاسرش روشن، سرتاسرش هموار. شما توانسته‌اید آنرا از طوفان‌های اجتماعی، از آشوب‌های قلب و احساس در پناه نگهدارید. شما زنی هستید برگزیده، ممتاز. از پیوند زناشویی آرامی برخوردارید که سرکشی‌های عشق‌سودایی هر گزبدان دسترسی نداشته است، پیوندی روشن و زلال، تقریباً پدر فرزندان، بامردی مثل خودتان خردپیشه، نام‌آور، محترم؛ مردی که شما از کودکی با رشته‌های محبت پرهیزگاران‌های به او دل بسته‌اید. آسمان زناشویی‌تان بی‌ابر است. آخ! که چقدر من تحسینش می‌کنم!

سوفی (با لبخند). با این همه، شما آن را با یکی از ابرهای خودتان عوض نمی‌کنید.

لودویسکا یعنی باهوراس من؟ نه، نه! عوضش نمی‌کنم. هر کسی نصیب خودش! ولی آنچه نصیب شما بوده زیباتر است.

سوفی مثل آن‌زنهاى زیبا که همه تحسین می‌کنند، اما برای دوست داشتن رو به یکی دیگر می‌آورند.

لودویسکا از این حرف‌ها نزنید! انسان آرزو دارد جای شما باشد... ولی تنها شما هستید که می‌توانید آن که هستید باشید...

سوفی درست همان که من می‌گفتم! (که گوش به او نداشته است). ... دوست، رازدار، بلکه

لودویسکا راهنمای مردی که باولتر Voltaire دوست بوده و اکنون دوست کارنو Carnot است...

دنی

(که از باغ بازآمده و گفتهٔ اخیر را شنیده است)... مردی که رایزن هیئت نویسندگان فرهنگنامه Encyclopédie بوده است و امروز مشاور کمیتهٔ بزرگ است. بله، این امتیاز بی‌همتا از آن اندیشهٔ جهان شمول اوست... مردی دانشمند، بشردوست، عضو فرهنگستان و کنوانسیون هردو... کسی که پایگاه افتخارش در زمان لویی پانزدهم بنیادشده، به استواری در سقوط شاهان برجا مانده، آمدورفت نظام‌های حکومتی را می‌بیند و خود را بر همه تحمیل می‌کند و در میان احزاب خشمگین که یکدیگر را از هم می‌درند خود را دور از آسیب نگاه می‌دارد.

سوفی

شما، دوستان، نمی‌دانید که این ایمنی برچه پایه‌های شکننده‌ای نهاده است.

دنی

ما به‌هر حال می‌دانیم که ایمنی او خودخواهانه نیست. بارها نفوذ ژروم کورووازیه به‌خاطر ما اعمال شده است، خواه برای آن که باریدبختی ما را اندکی سبک‌تر کند، و خواه، در ساعت‌های بحرانی، برای آن که دوستان به‌خطر افتاده را در سایهٔ حمایت خود بگیرد.

لودویسکا

این راهم ما می‌دانیم که این حمایت را مدیون چه کسی هستیم. مدیون همسر خردمند.

دنی

سوفی^۱، که درست نام‌گذاری شده است.

لودویسکا

سوفی، فرشتهٔ آسوده‌خاطر.

دنی

زنی که از شوهر آنچه بخواهد همان است.

۱ - سوفیا در زبان یونانی به‌معنی خرد است.

- لودویسکا
دنی
- در عمل دیده‌ایم.
مگر جز این می‌توانست باشد؟ در این روزگار سراسیمه،
ژروم کورووازیه تنها کسی است که هنوز اثر تعدیل-
کننده‌ای در فرمانروایان مرگ و زندگی دارد.
- سوفی
- افسوس! اثری اگر هست، ضعیف است و هر روز
ضعیف‌تر می‌شود.
- لودویسکا
- (با چیزی از رشک.) باز هر اتفاقی بیفتد، شما که در
پناهِید. هیچ‌چیز نمی‌تواند آسیبی به شما برساند.
- کلوریس
- (به اتفاق هوراس از باغ برمی‌گردد و اندوه‌دمی پیش خود را
یک سر از یساده برده است.) اوخ! بیچاره‌ها! بیچاره‌ها!
چه شده؟
- سوفی
- این خبر که خوانده‌ایم. (روزنامه‌ای را به سوی سوفی
پیش می‌آورد.)
- سوفی
- باز یکی از این ورق‌پاره‌های نفرت آور. نه، دیگر
نمی‌باید این‌ها را خواند.
- لودویسکا
- ما آن آسودگی خاطر شما را نداریم که نخوانیم.
می‌دانیم که مایهٔ درد و غم است. برای همین هم می-
خوانیمش. (روزنامه‌را می‌گیرد.)
- کلوریس
- نه، گوش کنید! بی‌اندازه فجع است! پتیون، بوزو،
واله... Vallée
- سوفی
- (مضطرب، ولی با خویشتن داری.) واله!...

۱- Pétion مرد سیاسی فرانسه در زمان انقلاب، شهردار پاریس و رئیس مجلس
کنوانسیون ۱۷۹۴-۱۷۵۶.

۲- Buzot مرد سیاسی و نمایندهٔ کنوانسیون از حزب ژیروندن ۱۷۹۴-۱۷۶۰.

بی اختیار نیم خیز می شود. حاضران هیچکدام توجهی به حرکت و فریاد تعجب او ندارند. گرد لودویسکا که روزنامه را به دست گرفته است حلقه زده اند.

در نزدیکی بردو Bordeaux پیدایشان کردند، مرده،
نعش شان را گرگ ها تا نیمه خورده بودند...

کلوریس

در آن آشفتنگی همگانی، کسی توجه آشوب سوفی نمی شود. او بهت زده، بی سخن، دوباره روی تیمکت می افتد، با دو دست چهره خود را می پوشاند و دیگر حرکت نمی کند.
لودویسکا، کلوریس، دنی و هوراس با ولع روی روزنامه خم شده اند.

(آنچه را که خوانده اند خلاصه می کند.) از ماه ها پیش در جستجوی شان بودند. سگ های را به رد پایشان سر داده بودند، و سگ ها مأموران را به غاری در یک معدن متروک سنگ کشاندند. پتیون را توانستند بشناسند. شکمش دریده و روده هایش بیرون ریخته بود...

هوراس

فرمانروای سابق پاریس، شهردار ما، رئیس محبوب مجلس...

دنی

(می خواند.) آن دیگری... صورتش خورده شده بود...
ایشش، اه!...

لودویسکا

روزنامه را به دیگران وا می گذارد.

(ادامه می دهد.) لبها، بینی، کننده شده... مأموران شك

هوراس

داشتند... می گفتند: بوزو است... ولی از کاغذهایی
که از جسد به دست آمد، معلوم شد واله است.

بیچاره!

کلورین

خیلی برایشان دل سوزی نکنید! باز وسیله داشته اند که
از گیوتین فرار کنند. همین هفته پیش بود که دوستانشان
باربارو Barbaroux و گده Guadet بالای گیوتین
رفتند.

دنی

بله... ولی پیش از مردن چقدر می باید در عذاب بوده
باشند!

لودویسکا

پس از مرگ، دیگر همه چیز یکسان است...

هوراس

کارشان می بایست به همین جا بکشد... با آن شورش
دیوانهوارشان...

دنی

شما که تأییدشان می کردید.

کلورین

هرگز!

دنی

خودم شنیدم که می گفتید...

کلورین

هرگز!

دنی

شما همه شان را تحسین می کردید.

کلورین

ساکت شو، دخترک!

لودویسکا

سکوتی کوتاه.

(سرفه کنان.) همه مردم را فریب دادند. تصور می شد
زورشان بچربد. کسی که ضعیف تر است، برای چه
شورش بکند؟

دنی

يك دم سكوت. سرفی دست از روی چهره برداشته روی
نیمکت بی حرکت مانده است. با هیجانی واپس زده
و لبخندی ماشینی و یخ بسته، نگاهش به روبرو دوخته
است.

کلوریس
لودویسکا
جوانك، واله! بیچاره سی سال هم نداشت!
من با او رقصیده‌ام،- بهار پارسال... راستی، سوفی،
او هم از دوست‌های شما بود.

سوفی جواب نمی‌دهد و حرکتی نمی‌کند. لودویسکا
پیش از آن در هیجان است که متوجه شود.
به سخن خود ادامه می‌دهد.

لودویسکا
کلوریس
در رقص، چه دلربا بود!
و چه خوب شعرهای آقای فلوریان \ Florian را تقریر
می‌کرد.

لودویسکا
مرد پردلی هم بود. انگار می‌بینمش، آن روز، پس از
یورش به کاخ توپیلری، پیشاپیش گردان داوطلبانش رژه
می‌رفت و باد موهایش را پریشان کرده بود.

کلوریس
انسان با شور و شوق به مجلس می‌رفت که سخنرانی اش
را از پشت میز خطاب به بشنود.

هوراس
زبان تند و نیش‌داری داشت. چنان طنز بیرحمانه‌ای
که روبسپیر Robespierre از خشم پشت عینکش هی
پلك به هم می‌زد. وقتی که به یکی از مخالفانش روی
می‌آورد، از تیرهای طعنی که به هدف می‌نشانند، تالار

۱- شاعر افسانه‌سرای فرانسوی ۱۷۹۴-۱۷۵۵.

و جایگاه تماشاگران از خنده در جوش و خروش می افتاد.

من، چشمم به لب‌هایش دوخته می شد.

لودویسکا، من حسودیم می شود.

حسودی؟ برای لب‌هایی که گرگ‌ها کنده اند؟

آخ! چندی آور است!... آخر. برای چه، برای چه

رفت و خودش را به آتش سیاست سوزاند!

جاه طلبی...

دوست داشتن بهتر نیست؟

آخر، میهن را باید نجات داد.

من می خواهم تو اول مرا نجات بدهی!... انسان باید

آنچه را که دوست دارد نجات بدهد.

پیش از همه، انسان باید خودش را نجات بدهد...

همه فریاد اعتراض بر می دارند.

بله، اعتراض می کنید!... ولی، شما جوان‌ها، وقتی

که به سن و سال من برسید، خواهید دید!... جاه طلبی

و عشق، خوب چیزی است. و چه دردسری است، حفظ

کردنش.

بله، این روزها زنده ماندن حرفه دشواری شده است،

ماها فرصت نخواهیم داشت یاد بگیریمش.

ولی من می خواهم، می خواهم یاد بگیرم! (روبه دنی

می کند.) شما لم کار را به من یاد می دهید، ها...

باید بی رگ بود، فرزند. بین مردن و شاهد مرگ

بودن، باید انتخاب کرد.

لودویسکا

هوراس

دنی

لودویسکا

هوراس

لودویسکا

هوراس

لودویسکا

دنی

هوراس

کلورین

دنی

گروه کوچک کلوریس، دنی، هوراس، گفتگوکنان و خندان، آری، بدین زودی اسدور می‌شوند. تنها لودویسکا نزد سوفی می‌ماند. این دو زن در گوشه‌ای از سالن، طوری که از باغ دیده نشوند، میان میزکار و چراغ‌های پیش صحنه، هستند.

لودویسکا

شما، سوفی خاموش من، ما را می‌گذارید که حرف بزنیم و درجوش و خروش باشیم؛ ولی خودتان، مثل یک تماشاگر نیک‌خواه و کمی بیگانه، بی‌حرکت می‌مانید، انگار آرنج را به نردهٔ بالکون تکیه داده‌اید و با چشم‌های زیبای خاکستری رنگ و آن لبخند خاموش‌تان از دور ما و هیجان‌های ما را نگاه می‌کنید. چقدر شما آرامید، آرام!

سوفی

(بی‌آنکه جنبشی کند یا لحن خود را بالاتر برد.) بله، آرام. آرامی دردی که پایان ندارد...

لودویسکا

(شگفت زده.) سوفی!

سکوت.

چه می‌گویید؟

سکوت.

چه بود، گفتید؟

سوفی پاسخ نمی‌دهد، کمترین حرکی نمی‌کند. ولی لودویسکا، که خم شده است تا او را به دقت بنگرد، با جهش ناگهانی محبت می‌گوید.

اه، دارید گریه می‌کنید!

لودویسکا

سوفی دست برده‌ها را لودویسکا می‌گذارد تا او را وادار به خاموشی کند.
یک دم سکوت.
سوفی بی‌دستمال می‌گردد تا اشک خود را پاک کند.
لودویسکا با دستمال خود به مهربانی چشمان سوفی را پاک می‌کند.

مگر غصه‌ای دارید؟ شمایی که در چشم همه ما مظهر خوشبختی هستید! ... همه چیز، همه نعمت‌ها را دارید: عشق، نام و آوازه، قدرت، و ایمان به این انقلاب، که شوهرتان و خودتان به استقرار آن کمک کرده‌اید...
(در خود فرو رفته.) من هیچ چیز ندارم.
نه، نه! حرف‌تان را باور نمی‌کنم!

لودویسکا

سوفی

لودویسکا

سوفی به او اشاره می‌کند که خاموش شود. دنی بایو می‌آید.

مگر ژروم نباید به زودی از مجلس بر گردد؟
(لحن عادی گفتگو را از سر می‌گیرد.) هرگز نمی‌شود پیش‌بینی کرد که جلسه چقدر طول می‌کشد. گاه بوده است که من تمام شب، تا خود سپیده منتظرش بوده‌ام.

دنی

سوفی

دنی
سوفی

با این همه به نظر نمی‌رسد که حوادث خطیری امروز...
این روزها چه کسی می‌تواند يك ساعت بیشتر بگوید
چه روی می‌دهد؟

از پشت دیوار باغ در کوچه صدای عبور دسته‌ای با
نی لبك و طبل و آهنگ موسیقی مارش به گوش می‌رسد،
همراه با غرش چرخ ارابه‌ها و صدای تاخت اسب‌ها
و فریادهای جمعیتی انبوه.

کلوریس
هوراس

باز چه خبر است؟
دسته تازه‌ای که می‌برندشان پای گیوتین.

با تیزی دست مانند تیغه ساطور به گردن خود اشاره
می‌کند.

کلوریس

(گوش‌های خود را می‌بندد.) نمی‌خواهم بشنوم...

دست‌ها را از گوش برمی‌دارد و به سوی باغ می‌دود.

هوراس، برویم ببینیم شان!

با هوراس بیرون می‌رود.

دنی
سوفی

حالا دیگر ارابه از این‌ور می‌گذرد؟
بله، سنگ‌فروش کوچۀ فلورانتین Florentin را این
روزها کنده‌اند.

دنی از سرکنجاوی به دنبال آن دو تن دیگر بیرون
می رود.

لودویکا (که تنها نزد سوفی مانده است.) سوفی، من حرفتان را
باور نمی کنم! ... شما تا حال گفتید...
سوفی بگذریم!
لودویکا نه، نه، خواهش می کنم! مرا به چشم يك دوست نگاه
کنید!

سوفی در باغ را نشان می دهد.

لودویکا بله، این همهمة نفرت انگیز...
لودویکا

شتابان می رود و در را می بندد و باز می گردد. زیر وبم
مقطع مازش و فریادهای جمعیت، هر چند آهسته تر،
هنوز به گوش می رسد.

لودویکا بگویید! به من بگویید... (دست های او را می گیرد و می بوسد)
سوفی، شما بی انصافی می کنید. مگر شما سهم بزرگی
از خوشبختی نداشته اید؟ هیچ چیز پیش نیامده است که
پیوند زناشویی تان را، عشق تان را، آشفته بدارد.
سوفی (به تلخی) عشق من؟ هیچکس به من عشق نوززیده است.
من جوانی خودم، نیروی امیدواری و آن نیاز تفویض
خودم را پیشکش مردی کردم که مورد احترام من بود
و هنوز هست و من تحسینش می کنم... ولی او چه کرد؟
مرا فدای ایمان خودش کرد.

لودویسکا

سوفی

مگر خودتان هم چنان ایمانی ندارید؟
اها! ایمان آنها را من می‌خواهم چه کنم؟ من اگر زمانی
دل بسته آن بودم، اگر گمان می‌کردم که دوستش دارم،
برای این بود که آنها دوستش داشتند، آنها بودند که
من در این ایمان دوست می‌داشتم... و اما این، چه به
سرشان آورد و مرا به چه روزی نشانند!

لودویسکا

سوفی

(که می‌کوشد سرد آورد.) گفتید، آنها؟
(با تندخویی.) می‌گویم که این ایمان را من دشمنش
دارم... گوش کنید!...

با آن که در بسته و صداها خفیف‌تر است، یکباره
انفجار فریادها و خنده‌های بلندی شنیده می‌شود. پس
از آن، همه فرومی‌نشیند و بار دیگر سکوت درمی-
گیرد. سوفی با کینه‌ای متراکم، آهسته، باز به سخن
درمی‌آید.

سوفی

من از همه این ایمان‌ها بیزارم، از این اوهام سرسامی
که آدمیزاد، مانند فسادی که زندگی را به ویرانی
می‌کشاند، خود را بدان تسلیم می‌کند. زندگی اینجا
دم‌دست ماست، سراپاسادگی، و آن همه شیرین! همینقدر
می‌باید خم شد و گل زندگی را چید. اما آنها از درک
زیبایی آن عاجز شده‌اند. ایمانشان و سواس دیوانگی
است، زهری است که آنها را در بلاهت زود خشم و
کشنده‌ای فرو می‌برد. آنها مرا فدای آن کرده‌اند...
آن! تازه این چیزی نیست!...

(که نگاهش به لبان سوفی دوخته است.) دیگر چه؟

لودویسکا

- سوفی
لودویسکا
سوفی
لودویسکا
سوفی
لودویسکا
لودویسکا
کلوریس
کلوریس
کلوریس
دنی
- آنها خودشان را فدا کرده‌اند.
چطور؟ شوهرتان؟
نه، او نیست.
پس که؟
(در حالی که دستخوش هیجان سودایی است، گویی با بی‌میلی.)
شنیدید که... تا حال... آن بیچاره‌ها... فراریها...
(با فریاد فروخورده.) ها، واله! Vallée
- سوفی، برای آن که از پاسخ سر باز زند، از جا برمی-
خیزد. در این لحظه در باغ بازمیشود و کلوریس شتابان
به‌درون می‌آید و بلند می‌گوید:
- آخ! حدس بزنید، حدس بزنید، چه کسی را سوار
ارابه دیدم!
- سوفی رو برمی‌گرداند و لودویسکا با اشاره می‌خواهد
کلوریس را دور کند.
- (سخت تهییج شده.) نه! حدس بزنید، حالا گردن که را
می‌برند... عقل را، مظهر عقل شان را... آن دختره
چاق و کوتاه موبور را که مظهر عقل کرده بودند و در
محراب سنت اوستاش^۱ Saint - Eustache نشانده بودند
و پیشش نماز می‌خواندند... من خوب شناختمش...
عقل، ها عقل!...
- (فیلسوفانه.) فرزند، عقل مدتهاست که زده به چاک!...

۱- کلیسایی است در پاریس، از آثار قرن شانزدهم.

اوه! جلو دهن تان را بگیری، نطقاً، با آن کلمات
زشت تان!

آنها در نه سالن، سمت چپ، دم دری که به باغ باز
می شود، به گفتگوی خود ادامه می دهند، گویی که بی
برده اند مزاحم سوفی و لودویسکا شده اند. این دو نیز
به گوشه مقابل سالن، سمت چپ، نزدیک چراغهای پیش-
صحنه، رفته اند. در پناه یک کلاوسن clavecin بزرگ
که در سمت راست را که به پلکان می رود از چشم شان
پنهان می دارد. ولی آنها روبروی آینه ای که بردیوار
سمت چپ نصب شده است نشسته اند و عکس این در
را می توان در آن دید.

لودویسکا

(دوباره دست های سوفی را گرفته است و، با همه کوشش سوفی
برای رهایی خویش، آن را اول نمی کند. با صدای آهسته و
به اصرار می پرسد:) ها، واله است؟.. سوفی، به من بگویید،
آیا واله است؟

سوفی

(نشسته و دستهایش گرفتار است. با درد و اندوه سر بر می گرداند.)
آخ! دیگر با گفتن اسم او خنجر به دلم نزنید!

لودویسکا

(لبریز از دلسوزی، دست های سوفی را رها می کند.) اوخ!
نازنینم از کجا می توانستم تصورش بکنم؟... چقدر
دلم می سوزد! وحشت بار است!... و ماکه تا حال،
ندانسته، دشنه را درون زخم دلتان می چرخانندیم!...
بیخشید، مرا بیخشید! ولی که می توانست حدس بزند؟...
بله، در گذشته، من متوجه دوستی تان شده بودم...
(آهسته و با هیجان.) من دوستش داشتم. او هم مرادوست

سوفی

می‌داشت. زندگی من یکسر او بود. زندگی او هم
باک من بودم... دست کم، من همچو گمان می‌کردم.
ولی دروغ بود. چرا که به خاطر این ایمان منحوس
رفت و خودش را به کام مرگ انداخت... آخ! اگر
او خود را فدای این ایمان کرد، من هم آیا او را و
خودم هر دو را فدای یک ایمان نکرده‌ام؟

لودویسکا

کدام ایمان دیگر، سوفی؟

(پریکنه.) همین شرف زناشویی که من همیشه حفظ
کرده‌ام.

سوفی

سوفی، همه را برای من بگویید... شما کام از هم
نگرفتید؟

لودویسکا

(با هیجانی که رو به فزونی می‌رود.) نه. و همین است که
امروز مایهٔ نومیدی من می‌شود! هرچه از من تمنا می-
کرد، فایده نداشت. قلب خودم به‌اصرار می‌خواست
که تسلیم او شوم، باز بیهوده بود. فکر ژروم و پیمان
زناشویی مان، آن‌سوا من وفاداری که کمتر از عواطف
قلبی مایه می‌گیرد تا از عادت، آنچه عفت نامیده می-
شود، - این بت بی‌چشم، - من همه چیز را، هرچه
را که درد دنیا دوست می‌داشتم، فدای آن کردم. و حالا،
او مرده است. حالا، او را از دست داده‌ام، چه دردی
را این کار دوا کرد؟ چه دردی را؟

سوفی

اکنون لودویسکا است که می‌کوشد تا سوفی را، که
صدایش اندک‌اندک لحن دردی سودایی به خود گرفته
است، آرام کند. لودویسکا با اشاره او را به احتیاط

فرامی خواند. ولی دیگران، که سرگرم گفتگوی پرشوری
هستند، بنظر می‌رسد که هیچ توجه به چیزی ندارند.
سوفی خاموش می‌شود. لودویسکا آهسته چیزی به او
می‌گوید. دیگر جز صدای گفته‌ها و خنده‌های دوستانی
که در گوشهٔ چپ سالن، دم پنجرهٔ باغ، ایستاده‌اند
چیزی شنیده نمی‌شود...

صحنه دوم

ناگهان خاموشی مرگباری درمی گیرد. روبروی دوستانه دنی، هوراس و کلوریس - دری که به پلکان می رود باز می شود. اما سوفی و لودویسکا که پشت به در دارند و کلاوسن هم مانع است، چیزی از آنچه روی می دهد نمی بینند.

مردی وارد شده است. رخت مردم خورده پا به تن دارد و مانند جمهوریخواهان ژاکوبین نشان سهرنگی بر کلاه زده است. سرپایش گل آلود است، باقیایه ای خشمگین و بسیار خسته. مردی است جوان، لاغر اما درشت استخوان، با چشمانی آتشین. چنین می نماید که مورد تعقیب است. در را به يك فشار باز کرده به درون آمده است. بی درنگ هم، با حرکتی تند اما بی صدا، در را می بندد و به پلکان گوش می دهد. پس از آن، برمی گردد و، روبروی گروه کوچک دوستان که ناظر آمدنش بوده اند، پشت به در تکیه می دهد. آن سه تن از حیرت یکه می خورند، ولی بیش از آن دچار آشفته گی شده اند

که بتوانند کلمه‌ای بر زبان آرند.
 در این لحظه، سوفی ولودویسکا از سکوتی که در گرفته
 است به تعجب می‌افتند. ولودویسکا بسوی گروهی که در
 سمت چپ سالن ایستاده‌اند رو برمی‌گرداند و چهره‌های
 منقلب‌شان را می‌بیند، اما پی به چیزی نمی‌برد. سوفی،
 که بی‌اراده نگاهش را بسوی آینهٔ بزرگ بالای پیش-
 بخاری برده است، عکس‌مرد را که با پشت به در تکیه
 داده است در آن می‌بیند. با فریادی که در آن آشوب
 همگانی توجهی بدان نمی‌شود، از جا برمی‌خیزد. زیرا،
 در همان آن...

(فریاد سر می‌دهند:) واله Vallée

(که انتظار نداشت این‌جمع را در آنجا بیابد.) دنی بایو...
 بوشه... کلوریس... دوستان من...

دنی، هوراس،
 کلوریس
 واله

صدایش از خستگی و هیجان گرفته است. تند به سوی آنان
 می‌رود و دست پیش می‌آورد. آنان از ناچاری دست
 او را می‌فشارند. ولی اژهم اکنون چشمان واله پشت
 سر و پیرامون آنها در سالن پی کسی می‌گردد که ندیده
 است. و ناگهان سوفی را می‌بیند. دیگر، باقی هر که
 هست برایش وجود ندارد. سوفی ایستاده و دو دستش
 را از پشت به کلاوسن تکیه داده است. با چشمانی فراخ-
 گشته از هیجان و ترس و شادی واله را نگاه می‌کند.
 دیگر آن دو در اندیشهٔ هیچکس از آن جمع نیستند. واله
 دستها را به سوی سوفی دراز کرده شتابان به سوی او
 می‌رود. سوفی هم به سوی او می‌آید.

سوفی!
 شما زنده‌اید!

واله
 سوفی

واله خود را در پای سوفی می اندازد و ساقهای او را در آغوش می فشارد، بر زانوان او از روی دامن بوسه می زند، پاهایش رامی بوسد. سپس، زانوزده، سرداست می کند و گونه اش را، چشمان و دهانش را، بر پیکر دلدار می چسباند. سوفی تحاشی نمی کند. با دست های خود چهرهٔ محبوب را نوازش می دهد.

این اوست! دوباره یافتمش!... دیگر دارمش، دارمش، در دستم دارمش!

(بی آن که خواسته باشد خود را رها کند، سرش را به دست می گیرد و برویش خم می شود و آهسته به مهر بانی، در گوش او می گوید) بلند شوید!

واله

سوفی

واله، چشم ها به سوفی دوخته، برمی خیزد. ولی همیشه به پا می ایستد، تلوتلو می خورد. سوفی نگاهش می دارد.

دارد می افتد!... هوراس! لودویسکا!... دوست من، به من تکیه بدهید!... چه تان هست؟ درست تکیه بدهید!... بیایید... اینجا... روی این نیمکت...

سوفی

او را به سوی نیمکتی در گوشهٔ سالن، سمت چپ، نزدیک چراغهای پیش صحنه، می برد. ازینرو، نه واله و نه سوفی که روی او خم شده است، هیچک نمی توانند آنچه را که پشت سرشان می گذرد ببینند: نخست، دنی بایو، و بدنبال او کلوریس، با شتاب از آنجا به در می روند؛ پس از آن نوبت هوراس بوشه امت، که از آستانهٔ دری که به پلکان می رود به لودویسکا اشاره هایی

می‌کند تا بدانها بیوندند. لودویسکا شوریده و دودل است: نگاهش از واله، که سوفی نگهش داشته است، به هوراس و باز از این به آن می‌رود. سرانجام تصمیم می‌گیرد، پهنای سالن رامی پیماید تا در ته صحنه، سمت چپ، شال خود را که روی یک صندلی نهاده بوده است بردارد. همه این حرکات در زمان نسبتاً کوتاهی که سوفی واله را به سوی نیمکت برده او را در آن می‌نشانند انجام می‌گیرد.

(بی آن که به پشت سر خود نگاه کند، همچنان با واله حرف می‌زند). ... از خستگی دارید می‌میرید... غذا نخورده‌اید؟ کلوریس! لودویسکا! بیایید به کمکم. دوستان من، کمی قهوه بیارید... آنجا از روی میز یک فنجان بردارید...

از سکوت به تعجب می‌افتد و سر برمی‌گرداند.

(که بی حرکت روی نیمکت نشسته است، بی آن که چیزی دیده باشد، به آسانی بی به ماجرا می‌برد.) مگر نمی‌دانید که من برای همه کسانی که به من نزدیک شوند خطرناکم؟

از میان چهار دوست خانواده، تنها لودویسکا، به علت آن که برای جستن شال خود ناچار بوده است دوباره پهنای سالن را پیماید، هنوز در آستانه دراست. سوفی سر برمی‌گرداند و چشمش به او می‌افتد.

(برآشفته). لودویسکا!...

سوفی

واله

سوفی

لودویسکا، که از شنیدن نام خود منقلب و شرمندگشته است، می ایستد و سر برمی گرداند و دودل می ماند. سپس چند قدم به سوی سوفی می آید. سوفی نیز واله را رها کرده به سوی او می رود. لودویسکا، بادستچگی، آهسته و تقریباً بیچ‌بیچ کنان می گوید:

لودویسکا

ببخشید... ببخشید، رفتار پستی است، خودم می دانم... ولی امروز... بخصوص امروز، می خواهم زنده بمانم!

کلمه آخر به زحمت شنیده می شود. لودویسکا شتابزده بیرون می رود.

سوفی، که يك دم از پای درآمد، بر خود مسلط می شود. می رود و از روی میز فنجان برمی دارد، در آن قهوه می ریزد و با کمی نان برای واله می آورد.

واله

(کمترین حرکتی نکرده است.) به قدرت من آفرین بگوید! هر جا که وارد شوم، ترس با من وارد می شود. این موجود بینوا (اشاره به خود می کند)، که دیگر حتی نمی تواند روی پاهایش بایستد، خود بدبخش می گریزد و دیگران از او می گریزند. پنج ماه است که من در سراسر فرانسه آواره ام. از هر خانه و سرپناهی بیرونم می کنند. در دوردونی^۱ Dordogne ما هفت فراری بودیم: پتیون، باربارو، بوزو، گده، سال، والادی. خانه سی تن از دوستان را در زدیم. حتی یکی در بروی ما باز نکرد. ما سایه گیوتین را بدنبال خودمان می کشیدیم. چنان از دیدن ما - و آن سایه - سراسیمه

۱- یکی از شهرستان های فرانسه که مرکز آن شهر پریگو Pèrigueux است.

می شدند که یکی، که بی خبر وارد خانه اش شدیم، خواست ما را بکشد؛ اما چون زورش نمی رسید، تهدید کرد که اگر بخواهیم بمانیم خودش را خواهد کشت!

خنده ای تلخ و خشمگین می کند.

يك شب، زیر باران سیل آسا، در زمین شخم زده ای راه رفتیم. ناچار شده بودیم معدن سنگی را که به آن پناه برده بودیم ترك كنيم. از حضورمان در آن حوالی بو برده بودند. آخرین امید ما به خانواده ای بود که زمانی با خانواده ام دوستی داشتند: من، در زمانی که وکیل دادگستری بودم، شرافت یکی از اعضای آن را در يك دعوی جنایی نجات داده بودم. شب تاریکی بود. راه را گم کردیم. تا بالای زانو در خاک خیس- خورده فرومی رفتیم. من، رگ پشت زانویم در رفت. پس از شش ساعت راه پیمایی، خسته و مانده رسیدیم. در زدیم. نیمساعت انتظار. از زور باران و باد سرد، دندانهای مان به هم می خورد. در نیمه باز شد. اسم خودم را گفتم. دوباره در را بستند. باز نیمساعت دیگر... من، لوزم گرفت و از هوش رفتم... پس از يك ساعت گفت و شنود، از ترس شان جواب دادند که نمی توانند ما را بپذیرند. من در گل ولای جاده افتاده بودم. از پشت در بسته، همراهان من فریاد زدند: «تنها برای يك ساعت، سقفی که بتوان زیرش پناه برد!» جواب آمد: «نه!» «دست

کم، يك لیوان آب و کمی سرکه! - «نه»... و ما باز
راه فرارمان را در پیش گرفتیم... لعنت بر هر چه آدمی!

سوفی، کنار واله ایستاده، به سخنانش چنان با درد و
دلسوزی گوش می‌کند که گویی خشک شده است. واله،
سر به‌سنگینی فرو افتاده و نگاه تیره‌اش به زیر پای خود
دوخته، این سرگذشت را با لحنی افسرده و بی‌رنگ که
گاه از شدت خشم یا حس تحقیر واپس زده اوج می‌-
گیرد حکایت کرده است. پس از آن، یکبار به سوی
سوفی برمی‌گردد و با صدایی خشن و پرهیجان از او
می‌پرسد:

خوب، شما مرا بیرون نمی‌کنید؟

سوفی (به سوی او خم شده فنجان را به مهربانی به او می‌دهد).

دوست بیچاره‌ام، بگیرید! برایتان رمق نمانده است.

واله (بی‌آنکه فنجان را بگیرد، با همان لحن زننده.) من مرگ

را با خودم آورده‌ام. دیگر بیرونم کنید!

سوفی (فنجان را به دهان او می‌برد و نگه می‌دارد تا بخورد.) بخورید!

واله قهوه را حریصانه می‌نوشد و پس از آن می‌خواهد
حرف بزند.

حرف نزنید!... نان بخورید!... پیش از هر چیز،
استراحت کنید.

چند لحظه خاموشی. سوفی سرگرم غذا دادن اوست،
و مانند مادری دلسوز نان خوردنش را تماشا می‌کند.

واله دست سوفي را مي گيرد و بوسه‌اي طولاني بر آن مي زند. سوفي در پي آن نيست كه دست خود را بكشد. به غمخواري و دلسوزي لبخند مي زند. پس از يك دم، دست خود را بر سر واله مي گذارد.

چگونه آمديد؟ چگونه توانستيد خودتان را به اينجا برسانيد؟

سوفي

اگر مي خواهيد كه من توانايي جواب داشته باشم، بيايد روبروي من بايستيد! تا بينم‌تان! ... نزديكتر... اينجا، بنشينيد! ...

واله

سوفي را روبروي خود، يكسر نزديك خود، مي نشاند. در همه مدتي كه سرگذشت خود را مي گويد، دست‌هاي او را به دست گرفته است.

آي، خدا! اين اوست! ... ديگر آن خيال دست نيافتني نيست كه ماه‌ها و ماه‌ها پيش چشم داشتم... اين اوست، اوست كه دارم، كف دستش را بر كف دستم حس مي كنم، نرمي انگشتان و گرماي تنش را كه در گرماي تنم حل مي شود حس مي كنم... نه، دست‌تان را از من نگريد! نگذاريد كه من در غرقابي كه از آن به در آمده‌ام دوباره بيفتم! مراد دست‌هاي خودتان نگه‌داريد! آنها هستند كه نجاتم داده‌اند.

كاش خدا مي خواست همچو قدرتي داشته باشند! ... دوست من، براي من حكايت كنيد! اين لحظات را مغتنم بدانيم. چگونه نجات يافتيد؟

سوفي

در آن لحظه که برایتان گفته‌ام، آن وقت که بزدلی پر-
شقاوت دوستان حتی يك كاسه آب را که از يك سنگ
زخمی هم که لابه و زاری کند دریغ نمی‌دارند بر ما
حرام شمرد، همان فرط نومیدی‌مان ما را به خود آورد.
خشم و بیزاری، شعور و نیرو را به‌من باز داد. بلند شده
فریاد زدم: «فرار کنیم از آدمیزاد، فرار کنیم، به‌گور
پناه ببریم! ولی این که باز در برابر این جنس پست
دو پا رو پنهان کنیم، نه! راست، جلو روی‌مان برویم!
یا از روی نعرش آنها می‌گذریم، یا خودمان می‌میریم!
راه میان‌بری نیست!» دوباره به شاهراه آمدیم. آنجا،
در روشنایی رنگ‌پریده سحرگاه يك روز بارانی، من
دوستانم را بوسیدم و اسکناسهایی را که داشتم با آنها
قسمت کردم، بقچه رخت و زیرجامه‌ام و هرچه را که
می‌توانست در رفتن بارم را سنگین کند از خودم دور
کردم: زیرا عزم راسخ داشتم که به پاریس برگردم.
دوستانم گمان کردند که دیوانه شده‌ام، ولی هیچ‌چیز
نمی‌توانست مرا در عزم خود سست کند؟ آنها هم در
صدد برنیامدند. زیرا، آنجا که همه‌چیز از دست رفته
است، دیگر غم چه می‌توان داشت؟ منظور دیگر زنده
ماندن نبود. منظور دیدن شما بود.

(باشگفتی...) من!

سوفی

شما، آنچه دوست دارم و بس... خودتان هم خوب
می‌دانید! میان ما بازی آداب و رسوم اجتماعی بیهوده
است! دیگر آداب و رسومی نیست. اجتماعی نیست.

واله

هیچ نیست. جز شما. شما و من... در آن شاهراه زرد رنگ پر گل ولای که مه و بخار از آن بلند می شد و راست امتداد می یافت، تصویر آن زن - شما - برقی بود که برجست. و من از آن مثل یک دسته کلش شعله ور شدم. دیگر هر چه بود ناپدید شد. تنها یک اندیشه ماند: پیش از شب نیستی جاوید، بار دیگر ببینمش!... و این یک جرعه شراب سوزان بود... مستم کرد. سرما زده، خیس از باران و لرزان از تب، پاها آماس کرده، منی که یک دقیقه پیش به زحمت می توانستم کف پایم را بر زمین بگذارم، در یک آن گویی بلندم کردند و به جلو راندند. و من بار تنم را، هر قدر هم که سنگین بود، بر دوش گرفتم تا نزد شما بیاورم. با خود می گفتم: «اگر از پا افتادم، بگذار دست کم بداند که در وقت افتادن رویم به طرف او بود!» در نزدیکی های ریبراک Ribérac بودم، با یک پروانه جعلی که روایت مقدمات بخش نداشت. و تا رسیدن به اینجا، بیش از بیست مرکز بخش یا شهرستان بر سر راهم بود. خوشبختانه دهقان-ها سوادخواندن ندارند. خودم روایت و امضاهای لازم را جعل کردم. می بایست کاری کنم که شب ها را تنها در دهکده ها به روز بیاورم، و از شهرها طوری بگذرم که نگهبانان دم دروازه به من توجه نکنند. چطور توانسته ام جان بدر برم، این چیزی است که دیگر خودم نمی دانم. اگر به حال طبیعی خودم بودم، هرگز نمی توانستم. ولی ایمانم مرا می برد. هر قدم که روی جاده

برمی‌داشتم، هرمانعی که از آن می‌گذشتم و هرخطر که بر آن چیره می‌شدم، مرا به‌او نزدیک می‌کرد - به‌او - به شما!... بیماری باز به سراغم آمده بود. دردهای حادی رنجم می‌داد. از تلاشی که راه رفتن از من طلب می‌کرد، سراپایم غرق عرق بود. هر جا که نگاه می‌داشتند و مدار کم‌رامی خواستند، پای آماس کرده‌ام را به‌عنوان یکی از زخمیان جنگ وایند^۱ Vandée نشان می‌دادم. در هر شهر، خبر شکنجه و مرگ یکی از همراهانم رامی‌شنیدم. شب، لباس پوشیده، دوپانچه در جیب، به خواب می‌رفتم، و چند حب تریاک که در يك پاره دستکش پیچیده داشتم زیر پیراهنم پنهان کرده بودم. نمی‌بایست زنده بر من دست‌یابند!... صبح که بلند می‌شدم، کوفته‌تر از شب بودم. پیوسته تندتر و تندتر می‌رفتم. مثل کسی که شب‌دنبالش کرده‌اند و پشت سر خود طنین قدمها را روی زمین یخ بسته می‌شنود. مرگ پا به پای من می‌آمد. نفسش را حس می‌کردم. دنبال بود... شاید بگویید، آیا نمی‌بایست فکر کرده باشم که این مرگ را به سوی شماست که من راهنمایی می‌کنم؟... چرا، همچو فکری از مغزم گذشت... يك دل‌داده جوانمرد، بجای آن که معشوق خود را در خطر بیندازد، خود از دیدنش چشم می‌پوشید... اما من، نه! عشق در من نیرومندتر از پروای جان شماست. شما را،

۱ - شهرستانی در غرب فرانسه. در ۱۷۹۳، هنگام اوج انقلاب، دهقانان این ناحیه سر به شورش برداشتند و پس از چهار سال در ۱۷۹۶ سرکوب شدند.

خودم را، به ناپودی بکشانم، باشد!... ولی نه قبل از آن که شما را دیده باشم. شما را باردیگر بینم، همان طور که الان می بینم. به شما بگویم که دوستان دارم...

واله دست‌های سوفی را گرفته چنان از نزدیک با او سخن می گوید که نفس‌هایشان به هم می آمیزد. هر دو سرمست. اند و سوفی کمترین حرکتی نمی کند که خود را کنار بکشد.

سوفی بعد، چه؟

واله چیزی نمی گوید و گویی نمی فهمد.

سوفی (از نو می پرسد.) بعد، چه به سرتان خواهد آمد؟
واله دورتر از این را نخواسته‌ام بینم.

دست یکدیگر را رها می کنند، و از طوفان نفسگیری که درجانشان برخاسته است خاموش می مانند... سوفی یکباره خود را کنار می کشد، از جا برمی خیزد و به پستی کلاوسن تکیه می دهد، منتظر می ماند که طپش قلبش آرام بگیرد. واله رو بروی او نشسته و حرکتی نکرده است. سر بزر چشم به زمین دوخته است و در نگاه عبوسش خشونت می بیند که واپس زده می شود.

سوفی (برخود مسلط می شود، به سوی واله باز می گردد و می گوید):
دوست من... دوست عزیز من... متشکرم از شما.
واله (باخشم سر بلند می کند.) آنچه من از شما می خواهم
تشکر نیست!

- سوفی (پس از مکثی کوتاه.) من از این که شما در این شهر، در این خانه هستید، بر خود می لرزم. کسان بسیاری اینجا آمد و رفت می کنند و می توانند شما را بشناسند. حالا، دیگر برایم چه اهمیت دارد؟
- واله
- سوفی ولی من، برایم اهمیت دارد! شما آمده اید اینجا و به من پناه آورده اید. من وظیفه دارم و می خواهم نجاتتان بدهم.
- واله برای کسی که خواسته است مردم را آزاد کند، نه امکان نجاتی بر روی زمین هست و نه دیگر پناهگاهی.
- سوفی باید خودتان را به مرز برسانید. باید خودتان را برای روزگار بهتری حفظ کنید. مراسماتان، میهن تان به شما احتیاج خواهند داشت...
- واله من دیگر احتیاجی به آنها ندارم. نیاز من تنها به شما است.
- سوفی واله Vallée، تنها می کنم از شما! زندگی تان را فدا نکنید! ببینم، شما را کجا می توان پنهان کرد، و چگونه خواهید توانست فرار کنید!
- واله فرار! به خیالتان رسیده است که من باز می روم فرار بکنم؟ گمان می کنید مصائبی را که من از سر گذرانده ام، این پنج ماه جان کندن را، باز می توان از سر گرفت؟ عقل بشر و همه نیروهای او از عهده اش برنخواهند آمد. بدون آن ایمان که در وقت آمدن نزد شما در دلم روشن بود، همچو کاری ممکن نیست. و من وقتی که از شما دور شوم، دیگر چیست که یاریم کند؟

سوفی	(با هیجان سودایی.) من!
واله	شما؟
سوفی	من!... عشق من!
واله	(از جا بر می خیزد.) عشق تو؟
سوفی	اگر شما زنده نباشید، من دیگر نخواهم توانست زنده باشم!
واله	پس، دوستم داری، تو! دوستم داری!
سوفی	خودتان می دانید. برای چه مرا مجبور به گفتنش کردید؟
واله	خودت گفتی! باز هم بگو!
سوفی	نباید گفت.
واله	باید گفت. دوباره بگو!
سوفی	دوستت دارم!

یکدیگر را در آغوش می گیرند.

واله	لبهای تو! آخ! که من بتوانم از چشمه لبهای تو سیراب بشوم!... بمان! دوری نکن! بیزار نباش از من! بر بینوایم ببخش، بر رخت های چرکین، بردست ها و پاهای گلی، بر تنم که بوی عرق و گرد و خاک می دهد ببخش! خودم شرمنده ام!...
سوفی	تو را دوست دارم... تو را و بینوایت را، حتی گرد و خاک دست ها و گل پاهایت را!

خم می شود تادست ها و لباس او را بیوسد. واله نمی گذارد. با دست های خود سر او را بالا می برد و چشم

در چشم اومی دوزد؛ و سوفی، که گویی به نگاهش آویخته است، همه تسلیم و رضا است.

وایله

(پس از يك دم خاموشی پرشور.) آخ! چه زیباست، زندگی!... حالا دیگر زنده می مانم. خواست من همین است. آنها بر من دست نخواهند یافت. اگر من، وقتی که تنها بودم، توانستم از میان يك دنیا دشمن بگذرم، حالا که تو را با خودم دارم، کدام خطر است که به پیشوازش نروم!... گوش کن، ببین چه می کنیم!... تو، برایت آسان است که يك گذرنامه جعلی و يك دست لباس مبدل برایم فراهم کنی، یکی از این نیم تنه های کوتاه ژاکوبین ها. من با گاری کرایه خودم را از پاریس به دل 'Dole می رسانم. از آنجا، دیگر پیاده می روم. من راه هایی را که از میان کوهستان به مرز می رود می شناسم. پیش از آن که از مرز بگذرم، چند روزی در کومه يك هیزم شکن سر می کنم. يك هفته پس از من، تو از پاریس فرار می کنی و به پناهگاهی که نشانی اش را برایت خواهم فرستاد می آیی و به من ملحق می شوی. سه چهار فرسخی باید پیاده رفت. در جاده های برف پوش. ولی تو که از پیاده روی باکت نیست. ما باهم از دامنه های ژورا Jura بسالا می رویم. به قله که رسیدیم، سرزمین آزادی، سویس را، می توانیم ببینیم. باز چند ساعت راه پیمایی، و دیگر نجات پیدا کرده ایم. (که این سیلاب اراده او را از جا کنده است، هنوز می کوشد

سوفی

۱- شهر کوچکی در شرق فرانسه، نزدیک سویس.

تا بر خود مسلط باشد.) ما؟ من؟ ... دنبال شما بیایم!	
خوب، تو که دیگر مال منی!	واله
(با ناله.) نمی توانم! نمی توانم!	سوفی
تو اگر بخواهی، می توانی.	واله
نمی توانم!	سوفی
که منعت می کند؟	واله
وظیفه ام.	سوفی
(به تلخی.) وظیفه! در این دنیای منحوس، این کلمه جز برای کشتن به هیچ کاری نمی آید. به نام همین وظیفه است که آن منافق بزرگ، آن شغالک آراس ¹ Arras رقیبان خود را سر می برد، و دوستان هم از بی حمیتی دوستان را به دست جلاذ می دهند. وظیفه! چقدر همه ما با سبکسری از این کلمه دروغ سوء استفاده کرده ایم... در من نگاه کن! تنها حقیقتی که هست، اینجا، در چشمان ماست. تو و من.	واله
من شوهرم را هم می بینم. سالخورده است، به من عشق می ورزد و اعتماد دارد. من اگر ترکش کنم، گناهکار خواهم بود.	سوفی
گناهکار آن وقت بودی که زن او شدی. پیوند دادن تن های جوان و پیر به هم جنایت است. تو درباره او بیش از حد بخشش کرده ای. من از خودخواهی او در قبول آن بیزارم. نه، دلت بر او نسوزد. بی تو هم می تواند زندگی کند. دانش، افتخار، سرفرازی، همه را	واله

۱- اشاره است به روبسپیر که از مردم آراس - شهری در شمال فرانسه - بوده است.

دارد، و از دوستی ستمکاران برخوردار است. تو در زندگیش چیستی، جز میوه‌ای که او دیگر حتی نمی‌تواند بچیند؟

سوفی
من خودم را به او تفویض کرده‌ام، به اختیار خودم تفویض کرده‌ام. آیا اکنون، بی آن که خودم را حقیر بشمارم، می‌توانم از او ببرم؟

واله
خودت را حقیر بشمار! در چنین زمانه‌ای، حقیر شمردن به کدام حساب می‌آید؟ در اطراف ما همه چیز می‌میرد، همه چیز ویران می‌شود، همه پیوندها و همه قوانین که جامعه آدمی را برپا نگه می‌داشت، همدردی با مصیبت‌زدگان، راستی، نیکی، همه فرو می‌ریزد. در میان این ویرانی‌ها، تنها عشق است که می‌درخشد. جز این، همه چیز شب است و تاریکی.

سوفی
(دو دست بر سینه نهاده، از جاذبه درونی شعله‌ور گشته است.)
به صدان آهسته می‌گوید: آه! روشنایی!

واله
(او را میان بازوان خود می‌گیرد.) دنبال خواهی آمد؟

سوفی، بی آن که نگاهش کند، در همان حالت جذب به مانده است و پاسخ نمی‌دهد.

واله
(با تحکم.) جواب بده! ... دنبال می‌آیی؟

سوفی چهره تابناک از عشق خود را به آهستگی به سوی واله برمی‌گرداند. او کف دست‌ها را طوری به هم چسبانده است که نوک انگشتانش به لبان نیمه‌بازش که می‌خواهد چیزی بگوید مماس است. ناگهان خود را

از آغوش واله بیرون می کشد، گوش فرا می دهد و با
دستپاچگی می گوید:

یکی دارد می آید. از پلکان بالا می آید.

سوفی

شتابزده واله را به اطاقی که درش در سمت چپ، نزدیک
چراغهای پیش صحنه باز می شود، می راند.

صحنه سوم

از در سمت راست که به پلکان می‌رود، ژروم دو کوروا-
و ازیه وارد می‌شود. سوفی را، که در آستانه در اطاقی
که واله بدانجا رفته ایستاده است، نمی‌بیند و تلو تلو-
خوردان، با قدم‌های تند، به سوی میز کار سمت چپ می-
رود. کلاه به سر ندارد. موهای بلند و مواجش پریشان
است و کراواتش با گره پهنی که دارد در دست بسته نیست؛
از سر و وضع او، از حرکات و حالت او پیداست که
سراسیمه است. تنفس دشواری دارد. مخنایی گسیخته
همراه با ناله از دهانش برمی‌آید. پشت میز کار، خود
را روی نیمکت می‌اندازد و آرنجها را بر کاغذهای روی
میز تکیه داده دست‌ها را پیش چشم می‌گیرد.

(با تعجب از حال و رفتار شوهر.) ژروم!

سوفی

ژروم حرکتی نمی‌کند و همچنان آهسته می‌نالد. سوفی
با نگرانی به سوی او می‌رود.

دوست من...

ژروم جواب نمی‌دهد
سوفی دست برشانه‌اش می‌گذارد و به دلجویی از او
می‌پرسد:

چه شده؟

ژروم نفس پرصدایی می‌کشد و به‌سوی او سر برمی-
دارد، نگاهش می‌کند و دوباره سر به‌زیر می‌افکند.
سوفی روی او خم شده به‌دست خود سرش را بلند می-
کند و با نگرانی محبت می‌گوید:

دردی دارید؟ چه پیشامد کرده برایتان؟

ژروم دو کورووازیه درنلاش است که به زنش لیخند
بزند، می‌کوشد تا آرامش خود را بازیابد. دهن باز
می‌کند که چیزی بگوید. نمی‌تواند. نیم‌خیز می‌شود و
دست‌دراز می‌کند تا چیزی را از روی میز عسلی کوچکی
که فنجان‌های قهوه‌خوری بر آن نهاده است بردارد.

چه می‌خواهید، که من به شما بدهم؟

سوفی

ژروم اشاره به يك تنگك كوچك می‌کند. سوفی آن را
به او می‌دهد.

عرق؟ شما که هرگز عرق نمی‌خورید!

ژروم تنگ‌رامی‌گبرد و يك گيلاس پر برای خود ریخته

به يك جرعه سرمی‌گشاید.

- زرورم آخ، خدا یا! در این منجلاب بشریت غرق می‌شوم...
سوفی چه ضربه نامنتظری توانسته است شما راست کند؟...
زرورم دوست من، از کجا می‌آید؟
سوفی از کنوانسیون.
زرورم جلسه تمام شده است؟
سوفی نه، ولی من نتوانستم تا آخر بمانم.
زرورم چه خبر بود؟ باز چه قساوت‌های تازه؟ مگر باز چیزی هست که بتواند شما را به تعجب وادارد؟ شما که مردم را می‌شناسید.
- زرورم این‌ها دیگر مردم نیستند! يك گله حیوانند، بنده صفت و بیرحم. همه غریزه‌های رذالت و درندگی عریان شده‌اند. يك توده گوشت قصابی، و سگهای ترسویی که به بوی خون‌پیش می‌خزند. در چار دیواری کنوانسیون، گرگها و کفتارها هستند که پرسه می‌زنند. تالار بزرگ خلوت شده است. بیش از دوست نماینده یا گریخته یا مرده و یا ناپدید شده‌اند. جناح راست تالار پاك خالی است. بازماندگان کسانی که آنجایی نشستند، سینه‌کش تا قله مونتانی¹ Montagne بالا رفته‌اند. کسانی هم که محتاط‌ترند - چون دیگر هیچ جایی اطمینان‌بخش نیست - پیوسته جا عوض می‌کنند: زیرا هرگز نمی‌توان دانست که ضربه کجا فرو خواهد آمد: در ردیف-

۱- ردیف بالاترین کرسی‌های تالار جلسه کنوانسیون که جایگاه افراطی‌ترین گروه انقلابی بود.

های بالا یا پایین؟ سعی‌شان این است که سر و روی هیچکاره به خود بگیرند، جزو فراموش شده‌ها باشند. چشمان رمیده‌شان دزدانه از چپ و راست مراقب لرزه‌های تیره‌پشت گوسفندان رمه‌وپلک به هم زدن‌های گروه گرگ‌هاست، - آن پیشانی پرشیب و چشمهای زرد روبسپیر در پس عینک، آن پیشانی فرود آمده و آن رگ‌های سرخ‌چشمان بیو^۱ Billaud، آن یخبندان چشمهای آبی‌رنگت سن ژوست^۲ Saint - Just درون چشمخانه‌های قرقی‌وار... و او پشت میز خطابه است. می‌رود که حرف بزند. سکوت. با آن گردن راست، نگاه سردش را از بالا روی این پشت‌های خم شده که سعی دارند دیده نشوند گردش می‌دهد. تک‌تک‌شان را از نظر می‌گذرانند: روی کدام يك فرود بیاید؟ عجله‌ای نشان نمی‌دهد. وقت کافی دارد. حتی یکی‌شان جرأت کمترین حرکت به خود نخواهد داد... شش ماه پیش، در این تالار، موج‌اندیشه‌ها و سودهای متضاد درغرش بود: ژیروندنها Girondins، مونتانیارها Montagnards به صورت دو لشکر که به هم یورش می‌برند، با سلاح سخن و حرکات سر و دست با هم گلاویز می‌شدند؛ و بالای این معرکه، دوهزار نفر در جایگاه تماشاگران مانند رعد می‌خروشیدند. امروز، کنوانسیون دیگر

۱- مرد انقلابی فرانسوی، عضو کنوانسیون و خواهر روبسپیر که بعد در برانداختن او دست داشته است. ۱۸۱۹ - ۱۷۵۶.

۲- مرد انقلابی فرانسوی، عضو کمیته نجات ملی و از هواداران جدی روبسپیر که با او به گیوتین کشته شد. ۱۷۹۴ - ۱۷۶۷

گورستان است. وقتی که یکی از این قصاب‌ها به حرف می‌آید، پرزدن يك مگس را هم روی لاشه‌ها می‌توان شنید. همه این تن‌های بی‌حرکت از انتظاری آکنده به اوهام می‌لرزند. همین که وارد این آغل چارپایان شوند، هیچکس نمی‌داند خود چه خواهد کرد، یا به سرش چه خواهند آورد. هیچکس نمی‌داند آیا به مرگ محکومش نمی‌کنند، یا خودش حکم مرگ چه کسی را می‌باید بخواهد. همینکه از آستانه در بگذرند (و ناچار می‌باید از آن گذشت، زیرا نمی‌توان طفره رفت و خود را لو نداد)، دیگر هیچکس آن که بود نیست. دوست و همکاری که دمی پیش‌زیر بازویت را می‌گرفت، با تو بیگانه است... چه فکری درباره‌ی من دارد؟ و من درباره‌ی او در چه فکری هستم؟... هر کس برای دیگری معمایی است... شاید، يك لحظه دیگر، بینمش که از جا بلند شده با چشمان تهدیدبار و دهان کف‌آلود به قصد جان من همراه گله‌گر گها زوزه می‌کشد... یا شاید این من باشم که پیشدستی کنم... زیرا لحظه‌ای می‌رسد که من می‌دانم اگر خودم زودتر سر پهلو نشینم را به‌زیر گیوتین نفرستم، این اوست که سر مرا خواهد فرستاد...

زروم، بادست‌هایی که می‌لرزد، این سخنان را درحالت هیجانی سرسامی ادا می‌کند. در این دم گفتار خود را قطع می‌کند و دست می‌برد تا باز تنگ‌عرق را بردارد. اما سوفی با حرکتی جلدی تنگ‌دا از دسترس شوهر

دور می‌کند؛ آنگاه کنار او می‌نشیند و بازوی او را از سر محبت می‌گیرد و می‌گوید:

سوفی خودتان را تحریک نکنید! آرام باشید!... برایم بگویید جریان چه بوده است. سعی می‌کنم بفهمم... می‌گویید سن ژوست سخنرانی کرده؟ محکومیت‌های تازه‌ای در میان بوده؟ شما با آن موافقت نکرده‌اید؟

ژروم (با تکان دادن سر تصدیق می‌کند) محکومیت‌های تازه، بله.

سوفی آخر برضد که؟ آنها که همه دشمنان‌شان را از پا درآورده‌اند. هم در جناح چپ، هم در جناح راست. گروه ژیروند Gironde که بیچاره‌ها دیگر آخرین نفس‌شان را می‌کشند. گروه کمون Commune هم که خردشده است. هشت‌روزی پیش نیست که ابر^۱ Hébert، شومت^۲ Chaumette، کلوتس^۳ Cloots سرهاشان از تن جدا شد. دیگر برایشان چه مانده است که نابود کنند؟

ژروم خودشان. همدیگر را دارند می‌درند. پس از آن که دور و بر جمهوری را خالی کردند، خود جمهوری را دارند می‌کشند... امروز صبح، ساعت شش... (مکت).

سوفی چه؟

ژروم دانتن^۴ Danton را بازداشت کردند.

۱- مرد انقلابی فرانسوی، وابسته به زحمتکشان و محروم‌ترین قشرهای اجتماع

و مدیر روزنامه‌ای بنام پرودوشن Père Duchesne ۱۷۹۴ - ۱۷۵۷

۲- مرد انقلابی فرانسوی، یکی از بنیادگذاران «کیش پرستش عقل» ۱۷۹۴-۱۷۶۳

۳- مرد انقلابی فرانسوی، یکی از بنیادگذاران «پرستش عقل» ۱۷۹۴-۱۷۵۵

۴- سیاستمدار و انقلابی فرانسوی، عضو مجلس کنوانسیون ۱۷۹۴ - ۱۷۵۹

دانتن؟

ما با هم دوست نبودیم. من از این مرد خوشم نمی-
آمد. آن پرخاشگری کف بر لب، آن سیلاب لجن،
آن شور و شر اهریمنی، لجام گسیخته، حساب شده،
آن غرایز پست و آن روباه بازی او موجب بیزاری
من می شد. نعره های بلندش چه بسا سرپوشی بر آشوب
فکری و دودلی بود. با اینهمه، چه کسی می تواند
خدمات قاطعی را که بیباکی ستوده اش در راه جمهوری
انجام داد نادیده بگیرد؟... چه کسی، در روزهای تیره
خطر، مظهر انقلاب را در این چهره بد هیبت ندیده
است که گویی با تاجی از صاعقه میان ابرها سربرداشته
است؟... وقتی که زمزمه بازداشت او به مجلس رسید،
همه کسانی که حضور داشتند از حیرت خشک شدند.
حتی يك کس نبود که حس نکند این مرد وجودی
مقدس و میراثی مصون از تعرض است که به ملت تعلق
دارد. و کمتر کسی در آن جمع بود که رهین منت
خشونت آمیز او نباشد. چه بسیار کسان که در روزهای
سخت به این مرد بدپوز پناه آورده بودند. گروه بزرگی
از دست پروردگان ریزه خوار خوان قدرت او بودند.
ولی این توده بهت زده پچ پچه می کردند و چیزی نمی-
گفتند. و من هم مثل آنان خاموش بودم...

آخر، یکی از همان دارودسته او، لژاندر Legendre، که
پیش همه به عنوان یکی از اقامارستاره ای که افول می کرد
شناخته بود، چون حس می کرد که خود نیز به دنبال او

در این سقوط کشانده خواهد شد، به‌غریزه‌خواست برای نگهداشتن او کاری کند. لژاندر، مردی عامی، که در سایهٔ دانتن و به‌اعتبار او قدرت‌نمایی می‌کرد... ترس به این مرد نیرو بخشید؛ صدا بلند کرد؛ و بیشتر برای قوت قلب خودش فریادها کشید و آزادی دانتن را طلب کرد. از این فریاد که از دل سکوت سر برمی‌داشت بیشتر حاضران جرأتی یافتند، و دیگر به‌جایی می‌رسیدند که با زمزمه‌های تأیید آمیز خود از او پشتیبانی کنند. چند نفری حتی به پیشواز خطر رفتند و برایش کف زدند. چند دقیقه‌ای اگر باز بر همین منوال می‌گذشت، شاید کنوانسیون جرأت آن می‌یافت که نگذارد نابودش کنند...

ناگهان روبسپیر آمد. همهٔ قلب‌ها بی‌درنگ متوقف ماند. در مسیر قدم‌های او، اندیشه‌ها زود زیر نقاب چهره‌ها پنهان می‌شد. و بار دیگر سکوت مردی را که سخن می‌راند در میان گرفت. لژاندر روبسپیر را دید. در ادامهٔ خیزی که برداشته بود، باز يك دقیقه هياهو کرد، اما فریادهایش در میان خلاء وا می‌رفت. پس از آن خود را باخت، مکث کرد، دوباره بر سر سخن رفت، به تپه پته افتاد، در وسط يك جمله، مشت بر میز کوبید و کلامش را برید و رفت گم شد. زیرا، از پله‌های طرف دیگر، روبسپیر آهسته بالامی آمد. و او زوزه‌های آن چارپای وحشت‌زده را، که اینک سعی داشت فراموشش کنند، حتی در خور جواب ندانست. دستور بازداشت را که

شب گذشته از طرف کمیته‌های سه گانه صادر شده بود، با صدای روشن خود خواند. با عباراتی مبهم از يك توطئه بزرگ سخن گفت. زبان به تمجید «سنای قدرتمند» گشود که «همه اعضای ناسزاواری را که به مرام انقلاب خیانت کرده‌اند از میان خود ریشه کن می‌سازد...» و یکباره، با صدایی که تهدید از آن می‌بارید، به لژاندر که در پشت دیگری کز کرده بود رونمود؛ و بی آن که وانمود کند که می‌بیندش، شمشیر قانون را به همدست‌های پنهانی که از خائنان دفاع می‌کنند حواله داد. لژاندر، من من کنان، اجازه جواب گفتن می‌خواست. ولی روبسپیر، با بی‌رحمی، خود را به نشنیدن می‌زد. تا آن که جمله‌های خوش‌آهنگ خود را که در آن مرگ به گلها آراسته است به پایان رسانید، و در حالی که تبر را بالای سر مجلس معلق نگه می‌داشت به جایگاه خود رفت...

غرقاب سکوت پیوسته عمیق‌تر می‌شد. فریاد لژاندر بار دیگر از ته غرقاب به گوش رسید. او مانند سگ بوی مرگ شنیده زوزه می‌کشید. اما این بار، سگ يك اندیشه بیشتر نداشت: به ضربه‌های شلاق پشت دادن و با لیسیدن پایی که بر او لگد می‌زد شایسته عفو شدن. با صدایی متشنج عذر خواست که هیچ نمی‌دانسته، اطلاع نداشته است... و در پافشاری خود در راه انقلاب گفت که اگر دوست یا برادرش مجرم باشند، خود او آنها را تسلیم می‌کند، و با این گفته خود، در حالی

که بزدلی مجلس را بر انکار نامردانه خود گواه می-
گرفت، از مرد به خاک افتاده تبرا جست... آن هم،
بی آن که حتی يك نفر به خود جرأت دهد که دست
یاری به سویش دراز کند، یا چیزی از تهدید خاموش
روبسپیر، این مرد تأثر ناپذیر که می دید بدبخت در کار
غرق شدن است، کاسته شود...

مردک ناپدید شد. پرده‌ای از ترس و تحقیر او را فرو
پوشاند. آنوقت یکی از نمایندگان مونتانی Montagne،
به نام مجلس به کمیته هاتیریک گفت که با مراقبت هشیارانه
خویش توطئه‌های تازه را خنثی کرده‌اند. و از هر گوشه
تالار کسانی با او هم آواز شدند. ولی این صداهای
بی‌نام و نشان که نمی‌توان در چنگ گرفت، روبسپیر را
که از تذبذب مجلس‌ها باخبر است، خشنود نکرد.
خواست که کنوانسیون با رأی علنی نظر بدهد و دستور
محاكمه یا، - چون حکم از پیش صادر شده است -
دستور به خاک سپردن دانتن را، تصویب کند.

و شما هم به آن رأی دادید!

همه رأی می‌دادند. همه‌شان زیر نگاه محکوم‌کنندگان
باشتاب به سوی میز خطابه می‌رفتند. برخی، پشت قوز-
کرده، با صدایی که چندان به خود اطمینان نداشت.
اما بیشترشان خود را در ظاهر مانند رومی‌ها سخت و
پابرجا نشان می‌دادند، بالحنی پولادین سخن می‌گفتند؛
و در همان حال در دلشان ترس بود که زار می‌زد. لژاندر
هم رأی داد؛ سرور و پیشوای خود را فروخت. ما پنج

سوفی

ژروم

شش‌تایی بودیم که با نفرت نگاه می‌کردیم. هر کدام ما به‌انتظار رأی‌دادن خود بودیم. و همین‌که نوبت می‌رسید، هر کس بلند می‌شد و می‌رفت تا با رأی خود سنگی برافزاده بیندازد.

و شما هم سنگتان را انداختید!

نوبت به من که رسید، بلند شدم و بیرون رفتم.

پس رأی ندادید!...

من دم در خروجی بودم. اسم مرا صدا زدند. از پشت سرهم، یکی دست به شانه‌ام زد و تکرار کرد: «کورو-وازیه!»... یکی (چه کسی بود؟) جلو در ایستاده بود. از سر راه کنارش زدم و از تالار بیرون رفتم. به کوچه که رسیدم، سرم گیج رفت و کم ماند که بیفتم. يك رهگذر که دید من تلوتلو می‌خورم، آمد و بازویم را گرفت، مرا به کافه‌ای برد و يك شربت مقوی به من خوراند. برای آن که خودم را به تماشای مردم نگذارم، همهٔ نیروهایم را به کار گرفتم و به‌خانه برگشتم... دلم می‌خواست روی زمین، بلکه زیر زمین، بخوابم و دیگر بلندنشوم... بیزارم، بیزار از مردم. بشریت، عقل، آزادی... مسخره! و باز مسخره، ایمان من! آدمیزاد آفریده شده است برای نوکر بودن، برای خیانت کردن. هر کاری که برای آزاد ساختنش بکنند، هر تلاشی که برای سربلند داشتنش بکنند، جز آن که حیوانیتش را به‌نمایش بگذارند فایده‌ای ندارد. چه کرده‌ام، من؟ زندگیم را به هدر داده‌ام!...

سوفی

ژروم

سوفی

ژروم

سرش را میان دستها گرفته روی میز می افتد.

(که با حیرت و دلموزی فزاینده‌ای به سخنانش گوش داده
است) بیچاره، مرد! بیچاره!

بمسوی او خم می‌شود، دست‌های او را از هم باز می-
کند و در دست خود می‌گیرد.

ژروم، دوست من! ... شوهر عزیز من! ... خودتان را
به دست نومیدی ندهید! من وضع‌تان را می‌فهمم. با
شما همدردی دارم. آن رنجی که شما برده‌اید، من با
شما شریک رنجم... ولی من نمی‌خواهم که شما ایما-
نتان را... ایمان‌مان را، از دست بدهید...

(سر بلند می‌کند و بالحنی آمیخته به شک می‌گوید: ایمان‌مان؟
آخر، ایمان من هم هست. - شك نیست که آدیزاد
رذل و بی‌رحم است و فریبکار... افسوس! ما خود بسیار
خوب می‌دانیم چه غول‌هایی درون ما لانه دارند، چه
اندیشه‌های ناشایست در ماست که جرأت گفتنش را
نداریم و سرافکننده‌مان می‌سازند... ولی، درست به
همین علت که ما این چیزها را می‌دانستیم، اقدام به
همچو انقلابی کردیم تا مردمان را آزاد کنیم و سر بلندشان
بداریم. ما نه دشواریها را بر خودمان پنهان کردیم، نه
خطرهارا. اشتباه ما شاید در آن بود که خیلی زود گمان
بردیم که در جنگ پیروز شده‌ایم. ولی، در آن نخستین
روزهای آزادی، راستی به دل می‌نشست که انسان خود

سوفی

ژروم
سوفی

را به آغوش نوازش همه مردم فرانسه رها کند. آیا می-
باید متأسف باشیم؟ البته که این نمی توانست دائمی
باشد. ولی کیست که، در حال یا آینده، از این که چنین
سعادتى را يك بار در زندگى چشیده ایم بر ما رشك
نبرد؟ گل سعادت را ماچیدیم. و گل پژمرده شد. شادى
همان يك دم را ما پس از آن به بهای گزاف پرداختیم.
سخت است، آری. ولی می بایست همین باشد. شما
که در کارهای علمى تان توانسته اید قوانین بی چون و
چرای طبیعت را بشناسید، آیا این می تواند برای تان
دلیل شك نمودن یا ازمجاهده دست شستن باشد؟ شما
آن نیرو را داشته اید که آنقدر بالا بروید تا با دیدى
وسیع سرزمین آنور کوه ها، و رودخانه پیشرفت روح
بشر را که در بستری ماریچ روان است، ببینید. شما
هرگز این تصور را به خود راه نداده اید که چند سالی
کافی است تا رودخانه مسیر خود را بپیماید، بلکه قرن
ها برای این کار پیش بینی می کردید، باوقفه ها وعقبه-
گردهای بسیار. نه، سرزمین موعود را ما به چشم خود
نخواهیم دید. ولی همین خود آیا بسیار نیست که می-
دانیم کجاست و راه آن را نشان می دهیم؟ دیگران،
کسانی جوان تر از ما، خواهند آمد که راه را از آنجا
که قطع شده است ادامه خواهند داد. ما که بسته احوال
امروز هستیم، بیاییم خودمان را با آیندگان دلداری
بدهیم! دوست من، شما در خودتان آنهمه امکانات دارید
تا از منظره نفرت باری که رنجستان می دهد انصراف

حاصل کنید! کار شخصی تان، پژوهش ها و اکتشاف-
هایتان، و آن قدرت شاهانه دانش که از دسترم دیوانگی-
های آدمی و بد کرداری هایش بیرون است و مردمان
را، بخواهند یا نه، آزاد خواهد کرد.

در طی گفتار سوفی، ژروم کم کم قد راست می کند،
و همچنان که دست در دست زن خود دارد، دیگر چشم
از او بر نمی گیرد.

ژروم آخ! چه راحت بخش است، از دهانتان!... این اندیشه-
ها... این ایمان، ایمان گم شده من که از طریق شما...
زن من... به من برمی گردد... زن من!... پس شما
دوستم دارید، ها؟ خودم گمان می کردم که نه!...

دست های سوفی را می بوسد.
سوفی، در آن حال که شوهرش روی دست او خم شده
است، دستخوش آشوب است و سر برمی گرداند.
ژروم به سوی او چشم برمی دارد، با حقیقتی نگاهش
می کند و به خاکساری از او تمنا می جوید:

ژروم سوفی، واقعاً آیا اندک محبتی به من دارید؟
سوفی (می کوشد که طفره برود.) آخ! آن وقت که داشتید حرف
می زدید، من همه اش در ترس و لرز بودم... می ترسیدم...
ژروم (با لبخندی غمناک.) از پیوژی ام ترس داشتید؟
سوفی نه، همچو کلمه ای را بکار نبرید!
ژروم مگر به اندازه کافی بزدلی نشان نداده ام؟

سوفی
 ژروم
 شما از شرکت در پستی و زبونی دیگران سر باز زدید.
 آخ! می‌بایست حرف زده باشم! من فرار کردم. آدم
 بیچاره‌ای هستم که جرأت ناچیزش تنها در همین است
 که بد نکند...

واله Vallée در آستانه در اطاق ظاهر می‌شود و آنها
 را، بی آن‌که متوجه او گردند، به دیده رشک و غیرت
 نگاه می‌کند. و هر وقت که چشم آنها خود به خود به سمت
 او می‌رود، او خود را به درون اطاق می‌کشد.

سوفی
 ژروم
 (به مهربانی.) شما آدم بیچاره‌ای هستید، ضعیف، و برای
 همین است که...

سوفی دنباله سخن را می‌برد.
 ژروم، که دست‌های او را همچنان نگهداشته است، او
 را به سوی خود می‌کشد.

ژروم
 سوفی
 برای همین است که؟ ... (سوفی جواب نمی‌دهد، ژروم
 اصرار می‌ورزد.) برای همین است که؟ ... بگویید! ...
 نسبت به من کمی... کمی لطف دارید، ها؟

سوفی
 ژروم
 (ناراحت است. باز طفره می‌رود.) برای همین است،
 دوست من، برای همین ضعف‌تان است که به خطر
 انداختن زندگی‌تان برای شما شایستگی بیشتری دربر
 دارد. و شما، به راستی، به خطرش انداخته‌اید. خودتان
 را با گفتن این‌که فرار کرده‌اید کوچک نکنید!
 درست است. و من می‌دانم که به حساب من خواهند

رسید. دوماه است که به اندیشه‌ام بدگمان شده‌اند. هر قدم که بردارم، دنبالم می‌کنند. هر کلمه‌ای که بگویم، حتی اگر سکوت کنم، همه را به رخ می‌کشند. خبر-چین‌ها در کمینم هستند. و از این قماش میان دوستانمان هم پیدا می‌شوند. همین امروز، - و من منتظر بودم که مطمئن شوم، تا بدگمانیم را با شما در میان بگذارم، - همین امروز توانسته‌ام دلایلی به دست بیاورم که دنی بایو...

(وحشت‌زده.) وای، خدا!

سوفی

هر چه اینجا بگویند، می‌رود و خبر می‌دهد.

ژروم

نه، نمی‌توانم باور کنم! این مرد پیر... این مرد مهربان و کم‌رو... به چه انگیزه‌ای؟

سوفی

(شانه بالامی‌اندازد) خودش در امان باشد... از آن گذشته، در دوران‌هایی مثل روزگار ما، پستی و رسوایی در حکم جذام است. آدمهای شریفی را می‌توان دید که ناگهان نیازی در ایشان بیدار می‌شود که خود را آلوده کنند...

ژروم

(دستخوش‌هراسی‌سخت.) ژروم! او اینجا بود!...

سوفی

که؟ بایو؟ امروز؟

ژروم

سوفی بیش از آن متقلب است که پاسخ دهد. با اشاره سر تصدیق می‌کند.

از چه می‌ترسید، سوفی؟ احتیاط شما را من که می‌دانم...

ژروم

آخر، اینجا بود، وقتی که او وارد شد...	سوفی
وقتی که او وارد شد؟... که؟	ژروم
واله... فراری، بی‌پناه...	سوفی
(با فریاد تعجب و شادی.) واله!... زنده است! اینجا	ژروم
آمد!... سوفی راهش دادید، ها؟ درخانه‌مان را برویش	
ن بستید، که؟ کجاست؟	
هاه، اینجا!	سوفی

واله را که به شنیدن نام خود به آستانه درآمده است، به او نشان می‌دهد. برای پنهان داشتن آشوب درونی خود، از دری که به پلکان باز می‌شود بیرون می‌رود و آن دو را تنها می‌گذارد، گویی که می‌خواهد دم در خانه مراقب باشد.

صحنه چهارم

ژروم (با آغوش گشاده به سوی واله می‌رود.) دوست من!

واله جنبشی نمی‌کند. ژروم، پس از توفی کوتاه، همچنان به سوی او پیش می‌رود.

توانستی جان بدر ببری!... می‌گفتند که... خوب،
خدا را شکر!

واله (با طنزی یخ بسته.) خدا را به خودش رها کنیم! علاقه‌ای
به کارهای ما ندارد. خدا مال روبسیپر است.

ژروم (در جهش محبت خود متوقف شده یکه می‌خورد، اما باز پس
از يك دم می‌گوید:) واله! توانستم باز ببینمت!... در
میان تشویش‌ها و غم‌های جانگدازی که امروز بر من هجوم
آورده‌اند، انگار با آمدن تو شعاع آفتاب به خانه‌ام

آمده است...

باز چند قدم به سوی واله می رود و این بار دست پیش می برد، اما واله دست او را نمی گیرد.

واله (با همان طنز یخ بسته.) پس نزدیک نیا! ممکن است بسوزانندت.

ژروم (شگفت زده، يك قدم پس می رود.) واله! دوست من!... چه شده؟... نمی خواهی بامن دست بدهی؟... از من حذر می کنی؟... خانه من مال تو است. از این که اینجا را پناهگاه خودت انتخاب کرده ای از تو ممنونم. مگر در دوستی من شك داری؟ دوستی مان «بر همان مهر و نشان است که بود».

واله (به تلخی.) این دوستی ها را من می شناسم، در این يك ساله، وفاداری همین دوستی ها ما را به دست آدمکشها داده است.

ژروم (آزرده.) واله، راست است که من در دفاع از شما خیلی کم کار کرده ام. ولی - و این عذر تراشی نیست، اگر دلت خواست محکومم کن! - تو درست پی نمی ببری که ما در چه تیمارستانی گرفتار شده ایم. محال است بتوان يك حرف معقول به گوش کسی فرو کرد. مثل بیماری همه گیر. سالم ترین مغزها کم کم دچار شده اند. چهار سال بالاترین فشار روحی، همراه با سخنرانی های هذیانی و نوشته های تب آلود، ترس، بدگمانی، امیدهای مسیحایی و سر خوردگی های دردناك، محیطی

زهر آلود به وجود آورده است. تهدید مرگ همه اندیشه‌ها را گندانده است. آدمی نمی‌تواند بی‌خطر خود را سالها روی لبه همچو شمشیری نگهدارد؛ «پیروزی یا مرگ». چاره نیست که خونین می‌شود و به خشم دیوانه‌وار می‌افتد. هر کس هم در صدد برآید که او را به احساسات انسانی دعوت کند، پادندان مانند ببر پاره پاره‌اش می‌کند... افسوس! واله، پیش از همه دوستان تو بودند، حزبت بود و خودت بودی که با اعلان جنگ به اروپا و با انداختن کشور در آتش نبردهای داخلی، دیوهای خشمگین را از بند رها کردید، تا آن که خود شما را از هم دریدند!

و اله (نیش می‌زند). ما از این که با جنایت کنار بیاییم سرباز زدیم. دیگران با آن سرسازش دارند تا جانشان را حفظ کنند.

ژروم (سوزش این کتایه را حس می‌کند، ولی بر خود مسلط می‌شود). بالاتر از جانهای ما، میوه زندگی مان، انقلاب نورس-مان، قرار دارد، وجه فراوانند دشمنانش! کینه‌های خودمان را دیگر سربارش نکنیم! ما باید همه سوداهای مان را پیشش فدا کنیم.

و اله (به قصد دشنام). فداکاری برای کسانی که از عواطف سودایی برهنه‌اند و تنها منافع و اغراض برایشان مانده است، مفت تمام می‌شود.

ژروم (نمی‌خواهد به روی خود بیاورد). ما که از این قماش مردم حرف نمی‌زنیم! جانهای پست را به خودشان رها

کنیم! سخن میان تو و من تنها از کسانی می تواند باشد
که به خاطر اندیشه و آرمان زندگی می کنند.
کسانی هستند که در راه شان می میرند، و کسانی هم که
از آن ها گذران می کنند.

واله

ژروم (برافروخته) واله!... چدمی خواهی بگویی؟... آخر،
چه شده؟... انگار که از من رنجشی به دل داری؟
(پس از يك دم، با کینه) بله!

ژروم

واله

ژروم

(اندوهگین) در این ساعت که جان تو همه جا در خطر
است، در این شهر پاریس که پر از دشمنان تو است،
آیانی توانی به دوستی کسی که به اندیشه هایت - اگر
چه در آن سهیم نیست - احترام می گذارد و می خواهد
نجاتت بدهد، پی ببری؟

واله

(با تذخویی) نه، پی نمی برم! دوستی تو... سراپا دروغ!
تو تنها خودت را دوست داری، دلبسته نجات خودت،
کارهای احتیاط آمیز و بی طرفی خودت هستی. بر
ستمگرانی که فرانسه را می کشند نفرین باد! ولی، بر
بی طرفان، ننگ و نفرت!... خودت می دانی که من به
روبسپیر دیوصفت، به این دغلکار شوم و این دژخیم
جمهوری که خود را به اطیش فروخته است، چه
کینه ای دارم. آرزو می کنم کورده Corday دیگری
برایش پیدا شود، و من بر آن خنجر که قلبش را بشکافد
بوسه می زنم. ولی من به همین اندازه به آن احتیاط -

۱- شارلوت کورده، دختری که ما را Marat، انقلابی معروف راکت و به پای
گیوتین رفت. ۱۷۹۳ - ۱۷۹۸

کاران کینه دارم که سکوت می کنند و در این نبرد وحشیانه به يك سان با جنایت و تقوی سرساز گاری دارند، به همه چیز بی تفاوت اند و تنها سرگرم بازی آلاکلنگ خود هستند و همیشه آماده اند که به زیان یکی کمر به خدمت دیگری ببندند، تا باز فردا به او خیانت کنند!...

ژروم (خویشن دار و سخت آرام، هر چند که درونش می لرزد.) و اله، آنچه گفתי به من نمی چسبد.

واله (خشمگین.) چرا، به تو!

ژروم (سخت آزرده است. پس از يك دم مکث.) آخر، اگر تو تا این حد به من کینه داری، برای چه آمده ای به خانه من پناه آورده ای؟

واله پاسخ نمی دهد. در این لحظه، دری که به پلکان می رود باز می شود و سوفی به درون می آید. نگاه واله از بالای سر کوروازیه به سوی سوفی می رود و با درخشش عشقی سودایی بر او دوخته می شود. ژروم تغییر ناگهانی حالت واله را می بیند و برمی گردد تا علت آن را دریابد. چشمش به زن خود می افتد که به سویش می آید.

صحنه پنجم

سوفی (در را پشت سر خود بسته به سوی ژروم می‌شاید. سخت منقلب است.) دارند می‌آیند! دارند می‌آیند! ... ژروم! ... دیگر کارش ساخته است! ...

ژروم مراقب چشمان‌واله است که از سخنان سوفی دچار کمترین تشویشی نشده و لذت خود را از دیدنش پنهان نمی‌دارد. پس از آن، ژروم به سوی سوفی رو می‌کند و در حالت آشفته او دقیق می‌شود. ازینرو توجهی به مفهوم سخنان زن خود ندارد.

سوفی (بازوی او را می‌گیرد.) زودا زودا ژروم! ... مگر نمی‌شنوید چه می‌گوییم؟
ژروم که می‌آید؟ چه دیده‌اید، شما؟
سوفی کوچه را محاصره کرده‌اند. دسته‌های مسلح از يك

خانه به خانه دیگر می روند. دم در ما نگهبان ایستاده...
بیایید، ببینید!

ژروم را دم پنجره سمت راست، که پرده های ضخیمی پوشانده است، می برد. گوشه پرده را بالا می زند، و ژروم خم می شود که نگاه کند. واله به دنبالش آمده است، اما نگاهش جز به سوفی به چیزی نیست.

ژروم خانه های محله را بازرسی می کنند.
سوفی گمان می کنید که مردك به این زودی ما را لو داده باشد؟
ژروم که! دنی بایو؟... نه... دست کم، نه هنوز. فقط بایك اقدام کلی سروکار داریم که متوجه ما تنها نیست... این دسته را نگاه کنید که وارد خانه روبرو می شوند. بی شك این دستوری است که کمیته مراقبت بخش برای بازرسی منظم این حوالی صادر کرده است... به همه خانه ها سر می کشند. ولی امکان دارد که پس از ماجرای امروز، خانه ما را با دقت خاصی بگردند.

سوفی (سراسیمه) کلود Claude، فرار کنید!
ژروم کلود؟... ها! بله، واله... فرار ممکن نیست... نگاه کنید، ته کوچه دروازه رابسته اند، يك پاسدار هم آنجا گذاشته اند. تا بازرسی خانه ها تمام نشود، هیچکس نمی تواند بیرون برود... کارشان مرحله به مرحله است. پس از خانه روبرو، نوبت ماست. يك ربعی وقت داریم.

سوفی (کم کم تسلط بر خویشتن را از دست می دهد.) ژروم، باید

نجاتش داد!

ژروم (همچنان آرام.) عزیزم، زندگی همه‌مان به يك اندازه درخطر است.

سوفی (باهیجان.) ولی او، اگر پیدایش کنند، کارش ساخته است!

ژروم اگر اینجای پیدایش کنند، کار خود شما هم ساخته است.

سوفی (دستخوش سودای خویش.) همین قدر که زندگی او را

نجات بدهم، برای زندگی خودم پروایی ندارم.

واله (با چشمانی که می‌درخشد.) حالا که من به هدف خود

رسیده‌ام، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم.

سوفی نه، هدف این است که زنده بمانید. من نمی‌خواهم که

شما بمیرید!

واله خواه زنده ماندن و خواه مردن، با هم!

سوفی (باشور سودایی.) زنده ماندن!...

واله (لبریز از شادی.) پس زنده می‌مانیم!...

آن دو خطر را هر چه را که در اطرافشان هست از یاد برده‌اند، و همچنین ژروم را که نگاهشان می‌کند چگونه دست در دست هم و چشم در چشم هم دارند.

ژروم (پس از يك دم سکوت، با لحنی بسیار سرد.) دقیقه‌های

انگشت‌شماری بیش باقی نیست. و گرچه حالا استفاده

بسیار خوشی از وقت‌تان می‌کنهد، اگر می‌خواهید

زنده بمانید، این چند دقیقه را به هدر ندهید.

به شنیدن این کلمات، سوفی به خود می‌آید: دست واله

را رها می‌کند و این يك نیز خود را عقب می‌کشد.

سوفی، بی آن که یارای آن داشته باشد که در زوی
ژروم نگاه کند، چشمان پرشرم و آشوب خود را به سوی
او برمی گرداند.

سوفی، شما می دانید، در انتهای این اطاق، (اطاق سمت
چپ، پهلوی چراغهای پیش صحنه را نشان می دهد،) در دیوار
شاه نشین يك دولابچه مخفی است که من خودم با تخته
و کار بنایی ساخته ام تا پاره ای اسناد را، که افتادش به
دست هر کس نمی تواند بی خطر باشد، آنجا بگذارم.
ته دولابچه برای يك نفر دراز کش جا هست. واله را
ببرید آن تو جا بدهید و دیواره دولابچه را به دقت
ببندید، پرده را هم بکشید. اگر این بازرسی در همان
حد معمولی بازدیدهای کلی بخش باشد، چیز ساده ای
است، ردمی شوند. برای ما امکان جستن از خطر هست.
بیایید، واله! عجله کنیم!

سوفی
ژروم

صبر کنید!... باید همه جوانب کار را پیش بینی کرد.
هر گاه بازرسی به دستور کمیته امنیت باشد، یا که این
مرد - این بایو Bayot - ما را لو داده باشد، هیچ
سوراخ سمبه ای و هیچ دیواری را نادیده نخواهند
گذاشت. در آن صورت، دیگر کاری از دست ما بر
نمی آید. تنها يك راه برای مان می ماند... بگیرید!

از میان چین های کراوات پهن خود کیمه کوچکی بیرون
می آورد و بازش کرده محتوی آن را تقسیم می کند.

زهر کاری است. از کابانیس^۱ Gabanis گرفته‌ام... این سهم شما، واله... سوفی... برای خودم هم این را نگاه می‌دارم... بروید!...

سوفی منقلب است و واله پریشان. هر دو با احساساتی متضاد ژروم را نگاه می‌کنند. اما ژروم دیگر توجهی به آنها ندارد و به سوی پنجره می‌رود. آن دو نیز از در اطاق سمت چپ، نزدیک چسراغهای پیش صحنه، بیرون می‌روند.

۱- پزشك فرانسوی ۱۸۰۸ - ۱۷۵۷

صحنه ششم

ژروم دو کورووازیه برمی گردد و به دری که آن دو از آن رفته اند چشم می دوزد؛ آهسته به وسط صحنه می آید.

(با طنزی تلخ.) عاشق هم اند. - حسد و نزدیکی مرگ چه خشم و حشانه ای در بهترین دوست من برانگیخته است! برای آن که زخم را از من بدزد، تردیدی در کشتنم روان خواهد داشت... و این زن که ساعتی پیش بدبختی خودم را با او در میان می گذاشتم، همدست او بود. بی شك، او هم مرگ مرا آرزو می کند... چرا هم نکند؟ من مانع شان هستم که به کام هم برسند... خوب، خاطر شان آسوده باشد! مانع بودمم پرطول نخواهد کشید... خوش ندارم کسی را که همه آرزویش این است که از دست من خلاص شود به زور نگهدارم.

ژروم

خودم هم دیگر خوش ندارم بیش از این پای بند این
بشریت رذل باشم... رذل؟ نه. ابله. حتی به آن نمی‌ارزد
که تحقیرش کنند... تنها يك نفر هنوز برایم انگیزه‌ای
بود که بدان ایمان داشته باشم. و او آن انگیزه را باطل
کرد... باشد... اگر این دو تا بدبخت هنوز می‌توانند
لذتی در زندگی بیابند، خوش به حالشان! من از زندگی
خودم دست می‌کشم...

به سوی کتابخانه خود می‌روم، و از لای جلد چرمی يك
کتاب بزرگ، چند دستنویس بیرون می‌کشد.

جلادها، در این بر گهای دستنویس که محکومشان می-
کند، حکم مرگ مرا آماده خواهند یافت.

دستنویس‌ها را، طوری که خوب دیده شوند، روی میز
وسط سالن می‌گذارد. پس از آن، به پای پنجره برمی-
گردد و بیرون را نگاه می‌کند.

از آن‌خانه بیرون آمده‌اند... از کوچه عبور می‌کنند...
دیگر وارد می‌شوند... من آماده‌ام.

صحنه هفتم

از پلکان صدای قدمهای سنگین عده‌ای مرد می‌آید. ضربه‌های تندی به در زده می‌شود. ژروم، بی‌شتاب، می‌رود و در را باز می‌کند. يك نماینده کمیته امنیت با ده مرد مسلح وارد می‌شوند. — لباس نماینده کمیته: «نیم‌تنه کوتاه و شلوار فراخ، هردو از ماهوت مشکی، جلیقه سه‌رنگ، کلاه گیس یا موهای کوتاه سیاه و هموار، به سبک ژاکوین‌ها، سرپوش پارچه‌ای سرخ رنگ، سیل دراز آویخته، شمشیر به کمر، — نمونه کامل يك انقلابی». در نفرات زیر دست، تنها نکه‌هایی از این رخت و آرایش می‌توان دید. بیشترشان نیم‌تنه و جلیقه ندارند؛ کفش‌های کهنه‌ای پوشیده به نوزه مسلح‌اند.

کمیته امنیت!...

بفرمایید!... تویی، همشهری کراپار؟

(از همان نخستین کلمات بدخواهی خود را نشان می‌دهد.)

کراپار

ژروم

کراپار

انتظارش رانداشتی، ها؟

ژروم (آرام و تحقیر آمیز.) انتظار همه چیز را من دارم.
کراپار (با نیشخند و تهدید.) چه جور آدمها به هم می رسند، نه؟
ژروم (آرام و تحقیر آمیز.) خاصه که یکی - و آن یکی من نیستم!
- دنبال دیگری بگردد.

کراپار خوب به نشانه زدی... اما من برای حرف های صدتا
يك غاز اینجا نیامده ام. سرت روی شانه هات خوب
محکم هست؟

ژروم امتحان کردنش با توسل!
کراپار (به نفرات خود.) دست به کار شویم! (سوت می کشد، چنان
که گویی سگهای راصدا می زند.) ده، بگرد! بگرد! بچاپ!
حرف همین است. درست گفتی.

کراپار ... بله... آخر پاییز می شمروندش...

جستجوی بلها را با خشونت بسیار آغاز می کنند،
کشوها را به يك حرکت بیرون می کشند و محتوای آنها
را درهم و برهم بر کف سالن می ریزند، کاغذها را پخش
می کنند. سوفی، به شنیدن همه صدا، از اطاق پهلویی
می آید. به ژروم، که در وسط سالن بی حرکت ایستاده
به همگان ناخوانده پشت کرده است، نزدیک می شود.

ژروم (بی آن که جنبشی کند، تقریباً با دهان بسته.) درست شد؟
سوفی (با اشاره سر می گوید آری، سپس، آهسته:) جای امیدی
هست؟

ژروم (آهسته.) هیچ.

سوفی (آهسته.) که باشد؟

ژروم (آهسته) کراپار. يك مردك شياد كه دو سال پيش در محله عربها دستور دادم به جرم فروش نقره بازداشتش كردند.

کراپار (به یکی از نفرات خود) تیمولئون Timoléon، لسوله بخاری را پاکش کن!

مرد نیزه خود را در لوله بخاری دیواری فرو می برد
و به قوت تکان می دهد.

کراپار يك كم گاه خيس خورده! ... دوسن Doucin، بيار آتش کن! اگر روباه آن تو باشد، صدای سرفه اش را خواهیم شنید.

سوفی (آهسته، به ژروم) مگر می دانند!

ژروم شانه بالا می اندازد.

کراپار (به نفرات خود) ها، کندو کو کنید!
ژروم (به کراپار) دست کم به این اثرهای هنری کار نداشته باش، حیف است!

به تجیهای لاک ژاپونی اشاره می کند.

کراپار هنر، خودش هم اشرافی است.

یکی از نفرات، که دیوارها را با نیزه خود آزمایش می کند، آن را در یکی از پرده های بزرگ نقاشی فرو

می برد.
فریاد سوفی بلند می شود.

کراپار (به سوی مرد می شتابد.) ها! ها!... باز هم یکی دیگر
بزن...

مرد بار دیگر نیزه خود را در پرتره فرو می کند.

پشتش حس می کنی چیزی باشد؟... هیچ چی؟...

به سوی سوفی برمی گردد.

تو برای چه فریاد کشیدی؟

سوفی به تحقیر و راندازش می کند.

کراپار (سخت خشمگین.) از بزرگیت کاسته می شود که جواب
بدهی؟... همچو نگاهم می کند که انگار سنگ شده ام
برایش... تف!... خوب، حال است که ببینیم زیر تابلوی
خودت چیزی پنهان کرده ای... نه. آن یکی، نه...
هیكل خسودت... می رویم شپش های تنت را برای
بجویم...

زروم حرکتی می کند تا کراپار را کنار بزند. کراپار به
یک سو هلش می دهد.

تو، پیرمرد، آرام بمان. نوبت تو هم می رسد. دستور

دارم همه‌جا را بگردم. دارم می‌گردم... درباره ناموس
زنهام، ماتکلیف خودمان رامی‌دانیم... اندام قشنگ
این همشهری را ما خودمان و ارسی نمی‌کنیم... بودان
Peau-d'Ane! (داد می‌زند). کجاست این پتیاره؟...
بودان!

زنی روسی، سر برهنه، با چهره باد کرده و سینه پهن و
درشت در آستانه درپلکان ظاهر می‌شود.

باز هم داشتی خوشگل پسرها را به‌تور می‌زدی؟ بگذار،
يك بار دیگر مچت را بگیرم!... یا جلو! این نازنین
را بردارش، بیر تو اطاق پهلویی، بین از این مهاجرها
کسی را زیر دامنش دارد، یا نه!

می‌خندند. سوفی حرکتی به اعتراض می‌کند؛ ولی به
دراطقی که واله را در آن جای داده است نگاهی می-
اندازد و، درحالی که بودان به دنبال اوست، به اطاق
دیگر که دیوارش به باغ است می‌رود.

(با خود.) به! طبق معمول، آن جایی را می‌گردند که
چیزی برای جستن نیست؛ اما آنچه را که جلو چشم-
شان نهاده است باید مجبورشان کرد تا ببینند.

ژروم

به‌میز وسط سالن نزدیک می‌شود. کاغذهایی که خودش
روی آن گذاشته است درست در معرض دید هستند، اما
هیچیک از مردها به‌صرافت آن نیست که نگاهی به آنها
بیندازد. برای جلب توجه کراپار، ژروم با ناشیگری

عمدی کاغذها را به تئلی برمی‌دارد، چنان که گویی
می‌خواهد آنها را پنهان کند.

کراپار (به سوی او خیز برمی‌دارد.) و ایست!... بده! بده، اینها
را!

کاغذها را از دست او بیرون می‌کشد، تند ورق می‌زند،
می‌خواند:

«رساله دربارهٔ بندگی»... «جمهوری بردگان»...
دیگر گرفتمش!

کاغذها را پیش چشمش می‌گیرد و تکان می‌دهد.

می‌باید باز از این‌ها مخفی کرده باشد... تافتا Taffetas
دستهایش را تو بگیر! و اشار Vachard، جیب‌هایش
را خالی کن.

از مردها، یکی مچهای ژروم را گرفته پس پشتش می‌برد،
و در این میان، زیر نگاه کراپار، دیگری جیب‌های
او رامی‌گردد.

کراپار شیشهٔ عمروت در دست من است!
ژروم (با خونسردی و تحقیر.) بگیر، سر بکش!

لازار کارنو، در لباس عضو کمیتهٔ نجات‌ملی، وارد می‌-

۱- ریاضی‌دان فرانسوی، عضو مجلس کنوانسیون و عضو کمیتهٔ نجات ملی

۱۸۲۳ - ۱۷۵۳

شود. مردی است بلندبالا، باچشمان آبی رنگ و پیشانی
پهن، گره بر ابرو زده، - زمخت، پرنکیر، کنایه گو، -
«تدبیر و خردی عملی باگرایشی بهریشخند»...

صحنه هشتم

کارنو (یک دم در آستانه در می ماند و با تعجب نگاه می کند، پی به جریان می برد و با صدایی رعد آسا داد می زند.) ناکس ها، چه دارید می کنید، اینجا؟
مأموران بازجویی (به سوی دسر برمی گردانند.) کارنو! ... کارنو، عضو کمیته بزرگ!

کارنو با قدم های بلند به سوی کراپار می آید و با خشونت او را کنار می زند؛ و روم را از دست های کسی که نگاهش داشته است بیرون می کشد.

کارنو گوساله ها! ... دست ها کوتاه!
کراپار (با سرکشی.) من دستور دارم.
کارنو و من دستور می دهیم.
کراپار وظیفه ام هست که بازرسی کنم.

- کارنو وظیفه تو است به کسانی که محترم اند احترام بگذاری.
ول کن این مرد را!
- کراپار مگر امتیازی برای دشمن‌های جمهوری هست؟
کارنو احمق! جمهوری به این مرد بیش از صد تا کله خر از
قماش تو مدیون است. چیزهایی که او کشف کرده
سلاح‌های صاعقه‌باری در اختیار لشکرهای انقلاب
گذاشته است، و همان موجب شده که آنها در واتینی^۱
Wattignies پیروز شوند.
- کراپار پیروزی گواهینامه میهن‌پرستی نیست. من به نابغه‌ها
بدبینم.
- کارنو به نظرت خیلی بالا پرواز می‌کنند؟
- کراپار از حد عادی بیرونند. بال و پرشان را باید زد! همه برابر!
کارنو همه گاب و خرا (افراد زیر دست کراپار خنده‌سرمی‌دهند).
ولی، کراپار، تا آن روز که دنیا با تو هم‌مطراز بشود،
جمهوری احتیاج به فرمانده دارد. و من یکی از آنها
هستم. زحمت را کم کن!
- کراپار خودم، اگر خواستم، می‌روم. تو این‌جا همه‌کاره نیستی.
من نماینده کمیته امنیتم. اجسازه نمی‌دهم به ریشم
بخندند...
- کارنو کمیته بزرگ اهل شوخی هیچ نیست. وای به روزگار
آن که در برابر فرمانش ایستادگی کند!
- کراپار خوب، دیگرم. می‌روم، آن هم برای این که خودم

۱- دهکده‌ای در شمال فرانسه و نزدیک مرز بلژیک که در سال ۱۷۹۳ فرانسویان در آنجا بر سپاه اطریش پیروز شدند.

خواسته‌ام. ولی خبسر اینجا به کمیته امنیت می‌رسد.
اگر تو جان مرا در قبضه داری، جان این یکی در قبضه
من است.

کاغذهایی را که از ژروم گرفته است تکان می‌دهد، و با
افراد زیر دست خود که بودان نیز بدانها پیوسته است
بیرون می‌رود.
ژروم و کارنو تنها می‌مانند.

صحنه نهم

کارنو	چه بود گیر آورد؟
ژروم	ادعاینامه من.
کارنو	که در آن متهم می کنی، یا خودت متهمی؟
ژروم	در آن کاغذها، من کارهای ناروایی را که برضد قانون اساسی انجام می گیرد برمی شمارم و مستبدانی را که از آن بهره می برند متهم می کنم.
کارنو	به آسمان سنگ می اندازی. ناچار روی خودت می افتند.
ژروم	می دانم، حقیقت کشنده است.
کارنو	کوروازیه، وقت به سرعت می گذرد. من این را می دانستم که آمدم. ولی می بینم جریان کار خیلی تندتر از آن است که انتظارش را داشتم. گمان نمی کردم اینجا با کارآگاهان روبرو شوم.

- ژروم کارنو
 پس آنها را کمیته نجات ملی نفرستاده بود؟
 کمیته نجات ملی نیازی به کار آگاه ندارد. دوستان
 خودت برایش کفایت می کنند.
- ژروم کارنو
 دنی بایو چیزی گفته است؟
 بله.
- ژروم کارنو
 پس من خبری که تو ندانسته باشی برایت ندارم.
 تو يك سگ ژيروندين را اينجا پنهان کرده ای.
- ژروم کارنو
 از من که انتظار نداری تحویلش بدهم؟
 نه. بیرونش کن! برود گورش را گم کند! من برای آن
 نیامده ام که باتو از این بیشرف حرف بزنم. دیگر هر
 جا باشد و هر جا برود، خوشش هدر است. من آمده ام
 با تو از خودت حرف بزنم.
- ژروم کارنو
 چه می خواهی؟
 کورروازیه، خودت می دانی، کاری کرده ای که به تو
 ظنین شده اند. آن هم نه از امروز و دیروز. رفتار مردد
 تو در این چند ماه، مخالفت خاموش تو با کارهای کمیته،
 حتی خودداری تو از اظهار نظر، تو را در صف دشمنان
 جای داده است. پی بردن به روحیات نهفته ات دشوار
 نبوده است. تنها چیزی که توانسته است پشتیبان تو
 باشد، خدماتی است که انجام داده ای و میانجیگری
 پریور^۱ Prieur و ژان بن^۲ Jean - Bon و خود من که
 مایل بودیم نیروی فکری مثل تو کسی را برای دفاع

۱- عضو کنوانسیون و کمیته نجات ملی ۱۸۲۷ - ۱۷۵۶.

۲- مرد سیاسی و عضو کمیته نجات ملی ۱۸۱۳ - ۱۷۴۹.

ملی نجات دهیم. ولی تو رسوایی را امروز از حد گذراندی. حرفهای بی سر و تهی که در جلسه مجلس زدی و با آن تعجیل گریختی، موجب انفجار خشم کمیته شد. بحث بسیار شدیدی در کمیته در گرفت. کار دیگر بر ما تنگ شده است. اکثریت می خواهد تکلیفش را با مقاومت کنندگان خاموش که زیانشان بیش از کسانی است که مخالفت خود را بر زبان می آورند یکسره کند. درباره تو، اختیار به خودت واگذار می شود: یا تو به صراحت از تصویب نامه های تازه جانبداری می کنی، یعنی برضد محکومان موضع می گیری؛ یا این که خودت هم به آنها ملحق می شوی. و من آمده ام به تو بگویم: امشب به کلوب ژاکوبن ها می روی و از پشت میز خطاب به در تأیید تصویب نامه ها حرف می زنی. این شرطی است که برای نجات تو قابل شده اند.

(در عین آرامش.) من این شرط را رد می کنم. خودم اقرار دارم که از يك سال به این طرف، رفتار من بیش از حد مشکوک بوده است. امروز هم نوعی گنجی و دودلی از خودم نشان دادم که شایسته من نبود. ولی، پس از آن، پاره ای چیزها که گفتنش بیفایده است روشن بینی و آرامش روحی مرا به من باز داد. و من خوشوقت می شوم که سرانجام به مقتضای مسئولیت های خودم کار کنم.

یعنی؟
به این کشتارها و به این دیکتاتوری خون داغ ننگ

ژروم

کارنو

ژروم

- می‌زنم.
- کارنو تو همچو کاری نمی‌کنی. حق نداری، و از آن گذشته قدرتش در تو نیست.
- ژروم حق را من از وجدانم دارم، و این قدرت در من هست که خودم را فدای آن بکنم.
- کارنو دیوانه‌ای، نمی‌فهمی که در حال حاضر قدرت کمیته را جز با ویرانی جمهوری، این ساخته‌دست‌ما، نمی‌توان سست کرد!
- ژروم ساخته‌دست ما حقوق انسان آزاد است که خواسته‌ایم بنیاد کنیم.
- کارنو برای آن که انسان آزاد باشد، می‌باید ابتدا در برابر کسانی که به‌زنجیربردگیش می‌کشند از او دفاع کرد. حقوق فرد، اگر قدرت دولت نباشد، هیچ‌چیز نیست. در صورتی هیچ‌چیز نیست که فدای قدرت دولت شود. اگر هم هیچ نیست، خواهد شد. ما باید بتوانیم حال را فدای آینده کنیم.
- ژروم هر گاه حقیقت، عشق، فضیلت‌های انسانی و احترامی را که به خود داریم فدای آینده کنیم، خود آینده را فدا کرده‌ایم. گل عدالت در زمین فاسد نمی‌روید.
- کارنو کورووازیه، رگ و راست حرف بزنیم. من و تو اهل دانشیم. هردومان ناگزیری قوانین طبیعت را می‌دانیم. طبیعت اعتنایی به احساسات ما ندارد. و برای آن که هدف‌های خود را به‌انجام برساند، فضیلت‌های آدمی را زیرپا له می‌کند. فضیلت، خود هدف است. من

خواستار هدفم. به هر قیمتی که به دست آید. این قیمت را من نیستم که معین کرده‌ام. اما قبولش دارم. من مثل تو، شاید بیش از تو، از این مردان خدعه و خون بیزارم. و بیش از تو ناچارم با آنها، پهلو به پهلو، زندگی کنم. من از قساوتهایی که آنها هر روز به امضای من می‌رسانند بیزارم. ولی خودم را مجاز نمی‌دانم که رو بگردانم و از عمل به بهانه آن که دستهایم را آلوده می‌دارد بگریزم. من به موضوع جنگی که در گرفته است نگاه می‌کنم. پیشرفت بشر به پاره‌ای آلود گیها، و اگر لازم افتاد، به پاره‌ای جنایت‌ها می‌ارزد.

ژروم

من وضع تو را می‌فهمم، کارنو. تو را، از این که رحم در تو نیست، محکوم نمی‌کنم. خودت گفتی، علم‌بی-نیاز از ترحم است. من هم، مثل تو، از این که تسلیم احساسات شوم پرهیز دارم. اما من همچنین از تسلیم به دستگاه‌های عقیدتی پرهیز می‌کنم. و چون پیرتر از توام، آن ایمانی که تو به پیشرفت بشر داری، دیگر در من نیست. بیش از آن مرد دانشم که به هیچیک از فرضیه‌ها مان - زیرا علم چیزی بیش از این نیست - در بست مؤمن باشم. و فرضیه، هر چند هم که مایه سرفرازی نبوغ آدمی و امید فروزانش باشد، من هرگز از آن خدایی در محراب معبدی نخواهم ساخت که از بوی خون قربان پرورش یابد. برای من جز زندگی، زندگی حال، چیزی مقدس نیست.

و با این همه خودت را به دست مرگ می‌سپاری؟

کارنو

ژروم من از آن که دیگران را به خاطر زندگی خودم به دست
مرگ بسپارم سرباز می‌زنم.

کارنو آنها، به هر حال، زندگیشان از دست رفته است.
ژروم زندگی من، اگر در برابر پستی این روزگار بزدلی
و ستمگری نمونه‌ای از یک روح آزاد قرار دهد، از
دست رفته نیست.

کارنو من چه کار به روح دارم! علاقه من به زنده بودن تو
است. به مغز تو احتیاج دارم. کورووازیه، کار تو و
نیوغ تو برای ما لازم است. میهن آنها را از تو می-
خواهد. تو بسیج شده‌ای. حق نداری فرار کنی. تو
ملت را از سهمی که در میوه‌های دانشت دارد محروم
می‌کنی.

ژروم متأسفم که کارهای آغاز شده را قطع می‌کنم. عشق
به حقیقت تنها چیزی است که فریب و دغل در آن نیست.
جستجوی توأم با شور و شکیبایی حقیقت تنها نعمتی
است که بردوام است. ولی ما در این سالهای آخر
آموخته‌ایم که هر لحظه می‌باید آماده باشیم تا از همه
آنچه داریم: ثروت، شرف، خوشبختی، عشق، کار و
زندگی، دست بشویم. و من آماده‌ام.

کارنو خودخواه! تو، در همین از خود گذشتنت، جز به فکر
خودت نیستی!... من هم، در مورد خودم، آماده‌ام. اما
در مورد تو، این چیزی است که من به آن تن نمی‌دهم.*

e- قسمتی که بین شماره‌ها جای دارد در متن اصلی نمایشنامه (۱۹۲۵) وجود
نداشت. رومن رولان آن را به هنگام نمایش این اثر در کملی فرانسه (۱۹۳۹) افزوده
است.

این نقش مخالفت اخلاقی که از عمل تبری می جوید، بازی کردنش به صرفه تو است. تنها زندگی تو است که به خطر می اندازی... زندگی!... و حال آن که ما، اعضای کمیته، حق آن را و وقت آن را که به زندگی بیندیشیم حتی نداریم! روز به روز و ساعت به ساعت، می باید انقلاب مان را نجات بدهیم، - انقلاب و همچنین ملتی را که این فرزند از او در وجود آمده است: فرانسه، که ارتجاع جهانی گله گله همه سگان درنده اش را به سوی او رها کرده است. يك دقیقه تأخیر یا دو-دلی... و می بینی که سنگ های هار در ما افتاده اند و همه آنچه را که من و تو دوست داریم و محترم می شماریم و حیثیانه از هم می درند... باید اقدام کرد، بی وقفه و بی امان باید اقدام کرد و ضربه زد...

من وضع تو را می فهمم، کارنو. از من برازنده نیست که سرزشت کنم. ولی تأیید هم از من نخواه! برای این کار می باید بیش از آنچه هستم دلبسته زندگی باشم. من خسته ام...

زروم

پس ما، گمان می کنی که خسته نیستیم! گاه چنان خسته که از پا می افتیم، و ای بسا دلخون از این که حس می کنیم به ماشین بیرحمی جوش خورده ایم که محصول آن وحشت است!... ولی چه می توان کرد! اگر این ماشین از کار بایستد، آن وحشت دیگر، سیاه یا سفید، - سفیدی کفن، - روی دنیا فرو خواهد آمد. من نمی-خواهم که آنها روشنایی را در خاک کنند! من نمی خواهم

کارنو

يك دم می ماند، پس از آن چند قدمی به سوی ژروم می رود و کاغذهایی پیش او نگاه می دارد.

بیا، بگیر!

ژروم
کارنو
(کاغذها را می گیرد و باز می کند.) چه باشد؟
خودم از پیش مطمئن بودم! لجبازی ریاضی دانها را می دانم... خوب، بگذارش در جیب خودت!... دوتا گذرنامه با نامهای عوضی است، برای تو و زنت. ولی يك روز هم نباید به هدر داد! همین امشب پاریس را ترك کنید! یا همین ساعت، اگر ممکن باشد. برایتان از پاریس به دیژون Digon، و از آنجا تا سن کلود Saint - Claude، دوتا جا در کالسکه کرایه ای گرفته شده است. خدا نگهدار، دیگر اینجاها نینندتان!

ژروم
(شوریده.) کارنو!... (دست او را می فشارد.) ولی فرار، چه فایده؟ همان دم باز دستگیرمان می کنند. مگر از چنگ کار آگاهان کمیته و از کینه روبرسپیر می توان گریخت؟

کارنو
ژروم
در این باره چیزی از او پوشیده نیست.
که؟ او؟

کارنو
مرد فساد ناپذیر. بله. ابتکار البته از من است. ولی، با آن که او وانمود می کند که هیچ نمی داند، با رضایت خاموش اوست که من آمده ام. جمهوری هیچ خوش ندارد که نعش تو را روی دست خود بگذارد. پرستگین است. در حق ما لطف کن و خودت آن را ببر! کمیته

چشم خواهد بست. ولی مجبورمان نکن که دوباره
بازش کنیم. نگذار که بگیرندت! این بار بخششی در
کار نخواهد بود.

صحنه دهم

ژروم دو کوروازیه پشت میز می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. در اطاق سوفی به احتیاط باز می‌شود و سوفی ظاهر می‌گردد. ما آن خالی و شوهر خود را که پشت به وی دارد نگاه می‌کند.

(آهسته.) رفتند؟

سوفی

(بی آن که رو برگرداند.) بله.

ژروم

کارنو به شما چه می‌گفت؟

سوفی

هیچ. (برمی‌گردد.) لحظات مان را به حرفهای بیهوده هدر ندهیم! وقت تنگ است. در آنچه باید به هم بگوییم صرفه‌جویی کنیم. سوفی، نزدیکتر بیایید. آنچه را که درباره‌اش گفتگو می‌کنیم، مردی که آنجاست نباید بشنود. (دری را که واله از آنجا رفته است نشان می‌دهد.)

ژروم

این مرد را شما دوست دارید... جواب از شما نمی-
خواهم. خودم می دانم. شما یکروتر از آنید که توانسته
باشید پنهانش بدارید. (پس از يك دم مکث.) هر چند
یکرویی تان کمتر از آن بوده است که پیش من اعتراف
کنید. (بار دیگر سوفی حرکتی می کند، اما ژروم نمی گذارد
به سخن درآید.) ولی من از هیچ بابت سرزنشتان نمی-
کنم. اگر شما نتوانسته اید، پس هیچ زنی، اگر بجای
شما می بود، نمی توانست. زیرا که من از درستکاری
شما و از ناتوانی قلب آدمی خبر دارم. دلم بر شما
می سوزد.

ژروم نشسته و سوفی، دستها از دوسو آویخته، در
برابرش ایستاده است. به شنیدن سخنان اخیر، سوفی
سر به زیر می افکند، گویی خرد شده است.

ژروم	(بالبختی غمگین نگاهش می کند.) چقدر دوستش دارید!
سوفی	(سر به زیر.) دوستش دارم. (سکوتی کوتاه.) مرا ببخشید!
ژروم	شما آزادید.
سوفی	(سر بلند می کند و دستها را به سوی ژروم پیش می برد.) ژروم! به من بگویید... چه بکنم؟...
ژروم	جواب با من نیست. تنها داور هر کسی خود اوست. هر کسی جوابگوی خودش است.
سوفی	ولی شما تحقیرم خواهید کرد!
ژروم	نه. من به هیچ چیز کینه ندارم، هیچ چیز را تحقیر نمی- کنم. هیچکس گناه ندارد. گناه از زندگی است.

سوفی

(دستها به سوی او دراز کرده.) ولی شما، رنج خواهید برد!

ژروم

نه. به سن و سال من و دریک چنین ساعتی، دیگر وقت آن را نخواهم داشت. به فکر کسی جز خودتان نباشید! اگر بتوانید، خوشبخت باشید.
(به نومیذی.) ژروم!

سوفی

سوفی به پیش بخاری تکیه داده ایستاده است. چهره اش را میان دو دست می گیرد و به گریه می افتد. ژروم، منقلب گشته، برمی خیزد و به سوی او می رود و پدرا نه روی او خم می شود.

سوفی

(چهره اشک آلود خود را بلند می کند.) افسوس! ما به هم عشق داشته ایم. برای چه عشق می گذرد؟ برای چه قالب عوض می کند؟... ببخشید! باز دلتان را به درد می آورم... دوست من، من همچنان بالاترین محبت و احترام را به شما دارم. دلم می خواست بجای آن که باعث این درد و رنج امروزی تان بشوم، خودم رنج می بردم و تا دم مرگ خاموش می ماندم... ولی تندباد سودا برخاسته و درها را باز کرده است، در من چنگ انداخته است و با خود می برد. چه کنم؟ به من بگویید، چه می توانم بکنم؟ آیا می توانم در برابرش ایستادگی کنم؟ آیا ایستادگی می توان کرد؟ آیا می توان؟ آیا زییاست؟ انسانی است؟

ژروم به دلسوزی نگاهش می کند و با همدردی به او

لیخند می‌زند. سپس گذرنامه‌هایی را که کارنو آورده است از روی میز برمی‌دارد و به دست او می‌دهد. سوفی ماشین‌وار کاغذها را می‌گیرد و نگاه می‌کند، بی آن‌که پی ببرد چیست.

ژروم شما دو تا امشب حرکت می‌کنید. این کاغذها دروازه‌های پاریس و جاده‌های فرانسه را تا مرز سویس به روی شما باز می‌کند. همه چیز پیش‌بینی شده است؛ روایدها درست است و جا برایتان در کالسکه گرفته شده. شما به آسانی می‌توانید رخت و قیافه‌تان را با نشانه‌هایی که از شما در گذرنامه‌ها داده شده است مطابقت دهید. بروید و الوه را خبر کنید و زود آماده شوید! نباید که امشب هنوز او اینجا باشد. بروید. جانش را نجات بدهید، و همچنین خوشبختی خودتان را!

سوفی (دست‌خوش آشوبی بس شدید.) دوست من! ... راستی، می‌خواهید؟ شما می‌خواهید؟ ... نه. این ممکن نیست؟ (آرام.) باید الوه را نجات داد، مگر شما این را نمی‌خواهید؟

سوفی (با شور بسیار.) چرا، می‌خواهم. ژروم پس همراهش بروید! او که تنها نمی‌رود! شما هم دیگر نباید تنها باشید. من هر کدام‌تان را به دیگری می‌سپارم. دیگر معطل نشوید! بروید!

سوفی در برابر ژروم خم می‌شود، دست او را می‌گیرد و می‌بوسد. ژروم می‌خواهد دست خود را بکشد. سوفی، بی آن‌که دست شوهر خود را رها کند، قد راست می‌

کند. هر دو اينک روبروی هم ايستاده اند ويکديگر را با محبت می نگرند.

سوفی
زروم
این از خوبی شماست!... من نمی توانم قبولش کنم. شما در کمال درستکاری می توانید قبول کنید. میان ما همه چیز پاک و پوست کنده است.

سوفی
زروم
من نمی توانم شما را ترك کنم. قلبتان مرا ترك کرده است. سوفی، در صدد نباشیم که خودمان را فریب بدهیم! شما قلبتان پیش آن یکی است.

سوفی
چه دردی، آه! که فکر می کنم این قلب را من به شما داده بودم و امروز آن را پس می گیرم!... من نمی-خواهم!... چه دردی! که قلبم از آن من نیست. همه چیز از دستم به درمی رود، و خودم نیز!... گریز زمان مرا از پا می اندازد. دیروز من از آن شما بودم، باشما عهد بسته بودم که با رنجها و شادبهای شما تا به آخر بسازم. و من در نیمه راه، شما را به خود رها می کنم تا بار کدام عشق را که برایم از نو آغاز می شود بر دوش بگیرم؟ و باز این عشق، چون از نو آغاز می شود، به پایان هم خواهد رسید!... آیا من ایمان به اندازه کافی خواهم داشت تا زندگی دیگری برای خود ترتیب دهم؟ و من اعتمادم را به خود و به زندگی کجایا بدم؟... چه دردی، آه!...

زروم
همان زندگی که هر شب می میرد و صبح از نو زنده می شود، بزودی فراموشی و امید در جامتان خواهد

ریخت. بیش از این فکر نکنید! بروید! وقت تنگ است!

ژروم به نرمی سوفی را به سوی در اطاقی که واله را در آن پنهان کرده اند می راند. گذرنامه‌ها را در دست او می گذارد. سوفی آنها را ماشین وارمی گیرد و نگاه می کند، فکری از خاطرش می گذرد.

ولی این گذرنامه‌ها را شما چطور شد گرفتید؟

سوفی

چه اهمیت دارد؟

ژروم

از کجا به دست‌تان رسید؟

سوفی

کارنو به من داد.

ژروم

برای چه؟... برای چه آنها را به شما داد؟ آنها را به

سوفی

نام شما صادر کرده‌اند. شما و من. به نام ما دوتا. پس

ما بودیم که می‌بایست حرکت کنیم؟... اینجا تهدیدی

هست!... خطری متوجه شماست!...

ژروم می‌کوشد تا او را از این اندیشه منصرف کند.

نه، نه... هیچ خطری نیست.

ژروم

اگر خطری در میان نبود، پس کارنو برای چه وسایل

سوفی

فرارمان را برای شما آورد؟

خوب، دیگر، دیوانگی نکنید! نگرانی‌های واهی برای

ژروم

خودتان بوجود نیارید. همان واقعی‌هایش کافی است.

تنها به فکر نجات کسی باشید که دوست دارید!

کسی که دوست دارم؟... کورووازیه، شما اسمتان

سوفی

روی من است و من هنوز زنتان هستم. تا زمانی که

رشته پیوندمان قطع نشده است، من حق خودم را، حق همسر بودنم را طلب می کنم و اجرای قانونی را که همیشه مراعات کرده ایم تا جز مطلق راستی میان ما چیزی نباشد... من از شما حقیقت را می خواهم. بگویید و چیزی را پنهان نکنید!

ژروم (پس از سکوتی کوتاه رضامی دهد.) ما را لو داده اند. بایو خبر برده است. می دانند ما چه کسی را پنهان کرده ایم. شب برای دستگیری واله خواهند آمد. و برای دستگیری خود شما. سوفی

ژروم دوستی کارنو پشتیبان من خواهد بود. دیگر حرف بس است! خودتان را برای حرکت آماده کنید! لباس گرم بپوشید. چیزهایی را که ضروری تر است گردآوری کنید. من پی واله می روم.

می رود و در را بازمی کند. واله با سر و روی ریمده و لباس چروکیده ظاهر می شود.

صحنه یازدهم

واژه	(نگاهی مضطرب به اطراف خود می افکند.) آنها که دیگر اینجا نیستند؟
ژروم	نه. ولی برمی گردند.
واژه	(مضطرب.) کی؟
ژروم	نمی دانم.

واله پریشان است و اطاق را با قدمهای بلند می پیماید، و همچنان که راه می رود، از پنجره نگاه می کند و گوش به در دارد.

واژه	کجا می شود فرار کرد؟ کجا پناه یرد؟
ژروم	واله، با تو حرف دارم.
واژه	(گوش نمی کند و همچنان در رفت و آمد است.) من به آن دو لابیچه که در آن پنهانم کردی بر نمی گردم. تاب آن

- بی حرکتی را ندارم! در آن تنگنا، من دراز کشیده بودم و گویی در تابوت بودم. و می شنیدم که در اطاق راه می رفتند. يك بار ضربه ای به آن دیوار که من در پشتش بودم زدند. و من نفسم می گرفت و کمترین حرکتی برای دفاع از خودم نمی توانستم بکنم... نه، تحمل این را من ندارم!... من به آنجا بر نمی گردم. (می نشیند. آرام است.) تو آنجا بر نمی گردی. گوش کن چه می گویم.
- واژه (بریشان). گفتی برمی گردند؟
- ژروم (آرام.) ولی ما وقت داریم که باهم حرف بزنیم.

به او اشاره می کند که بنشیند. واژه می نشیند، اما در همان حال که گوش به سخنان کورووازیه دارد، با نگرانی مراقب صداهای بیرون است.

- ژروم (آرام.) من زخم را واداشته ام که چند مدتی از پاریس دور شود. زمستان به تندرستی اش لطمه زده است. بناست دو ماهی در شهرستان خودش، Saône، طرفه ای کلونی Cluny بگذراند. من می بایست همراهش کنم. ولی کارهای جاری این فرصت را به من نمی دهد...

واژه از روی صندلی برخاسته است و گوش به صدای پاهائی دارد که از پلکان بالا می آید.

- واژه (با صدائی خفه.) دارند می آیند...

يك دم خاموشی. ژروم به نظر نمی‌رسد که چیزی شنیده است. سوفی، بی آن که حرکتی کند، گوش می‌دهد. او در برابر بخاری نشسته است و آتش مختصر هیزم را تیز می‌کند. واله خود را جمع کرده و آماده است تا به سوی کسی که وارد شود خیز بردارد.

(آرام.) می‌روند طبقه بالا.

سوفی

واله دوباره می‌نشیند.

ژروم سخن را چنان از سر می‌گیرد که گویی قطع نشده بوده است.

من نمی‌توانم همراهیش کنم. بگیر، این گذرنامه من. تو بجای من خواهی رفت.

ژروم

(حیرت زده.) من!

واله

(بر همان روش.) در این صورت، تو ضمن آن که مواظب سوفی هستی، خواهی توانست از حلقه‌های دامی که برایت پهن کرده‌اند بگذری. پس از آن هم که به خانه پدریش در ناحیه کلونی رسیدید، دیگر مرز دم دست تو است. باقی کار هم بستگی به خودتان دارد.

ژروم

واله از جا برخاسته، گذرنامه را که کوروازیه پیش آورده است می‌گیرد، بسازش می‌کند و دوباره تا می‌کند، و پیش از آن منقلب است که بتواند چیزی بگوید.

در این میان، سوفی که گوش می‌داد و در فکر بود و به آن دو مردمی نگرست، بی‌صدا گذرنامه خود را پاره می‌کند و میان آتش هیزم می‌اندازد. پس از آن، از جا

برمی‌خیزد و به سوی واله می‌رود.

سوفی

(به ژروم، که بدو اشاره می‌کند تا خاموش باشد). نه. دوست من، بگذارید من حرف بزنم. دیگر هیچ چیز را نباید پوشیده گذاشت. (به واله، بالحنی مهرآمیز ولی استوار). کلود، شوهرم از احساسات ما خبر دارد. من پیشش اعتراف کرده‌ام. او آنقدر جوانمرد هست که آزادم بگذارد تا پی شما بروم. من تصمیم خودم را گرفته‌ام. با آن که آزادم، نزد شوهرم می‌مانم. من آزادانه و برای همیشه خودم را به او تفویض کرده‌ام. او هرگز از چشم محبت من نیفتاده است. من، بدون احساس سر-افکنندگی، نمی‌توانم خودم را از او پس بگیرم. مردم شریف در هیچ چیز از سرپیمان بر نمی‌گردند. من خواسته‌ام در نیک و بد زندگی او سهیم باشم. آنچه را که یک بار خواسته‌ام، باز همیشه می‌خواهم.

به سوی شوهر خود می‌رود و دست بدومی دهد.

ژروم

(شوریده). من دیگر حق ندارم که شما را نگهدارم. من شما را با خودم به هلاکت خواهم کشاندم.

سوفی

(تندو آهسته). نگو! او نباید بداند!

واله

(به تلخی). آخ! شما هرگز دوستم نداشته‌اید!

سوفی

واله، من دوستان دارم. همیشه خواهم داشت. ولسی اگر به اختیار مانیست که گرفتار درد عشق نشویم، به اختیار خود ماست که باز بچه آن نباشیم.

واله (به تلخی.) شما هرگز دوستم نداشته اید! جز غرورتان چیزی را دوست ندارید.

سوفی (به نرمی.) دوست من، اگر من این غرور را که می گویند، این بینوا غرور لطمه دیده را، نمی داشتیم، باز آیا این همه دوستم می داشتید؟ آیا من ناتوان سرگردان، من پیمان شکن دستخوش سوداهای گذرا را، تا مدتی دراز دوست می داشتید؟ و آیا ما می توانستیم خوشبخت باشیم؟ ما در وحشت سعادت می که رو به پایان دارد، در وحشت عشقی که پژمرده می شود، بسر می بردیم. و پس از آن که عشق ترك مان می گفت، خود را تنها و پلاسیده می یافتیم.

واله (باتدخویی.) چه اهمیتی دارد! دست کم، شما را به چنگ آورده بودم!

سوفی (بالبختی غمگین.) و نابودم کرده بودید!... بگذریم، بیچاره مرغ شکاری ام، باید شما را نجات داد. چه، در این لحظه، خودتان شکاری برای دیگران هستید. حرف، دیگر نزنیم! به وسایل فرار بیندیشم.

واله من از اینجا نمی خواهم بروم! تا شما نیاید، نمی روم!
سوفی من گذرنامه ام را سوزانده ام. دیگر نمی توانم جایی بروم.
واله دست کم، امشب نه! می خواهم امشب را زیر سقف خانه تو سرکنم.

زروم می دانند که تو را من پناه داده ام. هنوز شب به نیمه نرسیده، دستگیرت می کنند.

واله نه! می خواهی گولم بزنی! دروغ می گویی!

ژروم خودت پی خواهی برد. ممکن است حتی يك دقیقه دیگر اینجا باشند.

واله دروغ است!... (گوش می دهد.) صدای شان را می شنوم!... نه... هیچ نمی روم. می مانم.

ژروم (آرام.) پس، بمان! برای مردن که آماده ای؟
واله (به لرزه می افتد.) مردن!... نه! نه! نمی خواهم!...

ژروم مردن!... چه کریه است، وای!...
(آرام.) تا يك ساعت دیگر دستگیرت می کنند، صبح

فردامحا کمه می شوی و عصر به پای گبوتین می روی...
واله (از خود به در شده.) فردا عصر، در يك همچو ساعتی،

يك توده گوشت که در ارابه انداخته اند و می برند
چال کنند... من!... هر گز!... من نمی خواهم!...
نجاتم بدهید!...

سرگشته است. در پای يك نیمکت خالی می افتد و با
دستهایش به پستی آن چنگ می اندازد.

ژروم پس برای فرار آماده شو.

او و زنش از جا برمی خیزند. ژروم چیزهایی از لباس و
خوراک گرمی آورد تا راه توشه و اله باشد. واله به آهستگی
بلند می شود. سر به زیر دارد و سخت بلند نفس می کشد.
جرأت ندارد به دوستان خود که در اطاق در رفت و
آمدند نگاه کند، رو به تالار نمایش و پشت به آنها
ایستاده به پستی نیمکت تکیه داده است.

واله
سوفی
شرمنده‌ام...
(به‌سوی او می‌رود و شلی بر دوش او می‌افکند.) —
نجاتان می‌دهیم، جانم!
شرمنده‌ام...

واله
سوفی
(مانند مادری لباس به او می‌پوشاند.) نه، هیچ شرمنده
نباشید! من خوشم می‌آید که می‌خواهید زنده بمانید.
خوشحالم که زندگی هنوز در چشم‌تان گرمی است.
از زندگی بیزارم و باز می‌خواهمش. نمی‌توانم، خودم
را نمی‌توانم راضی کنم که آن را از دست بدهم...

واله
خدایا! چه به‌سرم آمده؟ احساس خواری خردم می-
کند... سوفی، من برای آن که خودم را به شما برسانم،
صد بار به پیشواز مرگ رفتم. پشتم هرگز نلرزد،
مگر از ترس آن که مبادا نینمتان. و حالا!... حالا...
دیگر فکر مرگ را نمی‌توانم تحمل کنم!... نه، مرا
به چشم ترحم نگاه نکنید! راستی که می‌باید دل‌تان از
دیدنم بهم بخورد!

سوفی
واله
(آهسته.) هرگز شمارا من تا به این حد دوست نداشته‌ام!
آخ! این دوباره دیدنتان نیرومندی مرا از من گرفت.
زیرا ارزش زندگی را که از آن دست شسته بودم باز
به من آموخت. دیگر نمی‌خواهم ترکش کنم...

سخت افسرده است.

من نامردم. می‌ترسم.
زروم
(بهمهربانی به‌سوی او می‌آید.) خودت را شکنجه نده!

ناتوانی را در خودت متهم نکن! دوست من، مامی دانیم که هیچکس دلاورتر از تو نیست. اما دلاورترین مردم، باز انسان است. تو نیروهای خودت را تا مرز ناممکن بکار گرفتی. پنج ماه در نبردی غیرانسانی ایستادگی کردی. و ناگهان خستگی مانند سنگی روی تو افتاد. پشتت به زمین رسید. ولسی نبرد کنان بود که افتادی. دیگر از میدان کناره بگیر. تو با گردن برافراشته می توانی چنین کنی. وظیفه تو است. پاریس را ترك كن. از فرانسه بیرون برو! از چنگ دشمنانت بگیر! برو، برای نبردهای تازه نیرو ذخیره کن!

از این سخنان، واله تسکین می یابد. برخاسته آماده رفتن می شود.

ولی آیا شما به من ملحق می شوید؟	واله
(ساده دلانه.) من عمر جاودان ندارم.	ژروم
شما؟ سوفی...ها؟ شاید، يك روزی؟...	واله

یکباره سخن خود را قطع می کند و نگاهی دزدانه به کوروازیه می اندازد، خم می شود و بوسه ای طولانی بر دست سوفی میزند، به سوی در می رود. در آن دم که می خواهد قدم بیرون گذارد، برمی گردد. کوروازیه را می بیند که دست پیش آورده است، يك ثانیه مردد می ماند، دست او را می گیرد و باز نگاهی به سوفی می افکند.

خدانگهدار!

بیرون می رود.

صحنه دوازدهم

ژروم دو کورووازیه و سوفی تنها می مانند. شب بکلی فرا رسیده است. ژروم هنوز به دری که واله از آن بیرون رفته چشم دوخته است. سوفی نزدیک پنجره می رود و از لای پرده ها نگاه می کند.

ژروم (با سادہ دلی.) گمان می کنم که جوانک کوتاهی روز-های عمر مرا بر آورد کرده است.

به سوی بخاری می رود و شمعدانی را روشن می کند. سوفی جایگاه دیده بانی خود را ترک گفته به سوی بخاری می آید و باطنری محبت آمیز و غمناک می گوید:

ولی روزهای مرا شماره نکرده است.

سوفی

به سوی شوهر خود بر می گردد و دستها را به سوی

او دراز میکند. ژروم دست‌های او را می‌گیرد و عاشقانه نگاهش می‌کند.

ژروم پشیمان نیستید؟
سوفی دستگیری‌مان حتمی است؟
ژروم کمترین احتمال خلاصی نیست.
سوفی پس کار به دلخواه ماست.

سوفی دست‌های خود را می‌کشد. هر دو کنار آتش که روبه خاموشی دارد می‌نشینند.

ژروم آخرین شب نشینی ما.
سوفی خودم را سبک حس می‌کنم. دیگر تصمیمی نیست که بگیرم. نبردی نیست که درگیرش باشم. چیزی نیست که بخواهم. دیگر جز این کاری نمانده است که خودمان را به جریان امور، به دست رودخانه شب، بسپاریم تا بجای ما اراده کنند.

ژروم به او نزدیک شده با محبتی عمیق نگاهش می‌کند. سوفی سر خود را بر شانه شوهر می‌گذارد. آن دو چنان بهم نزدیکند که زانویشان بهم می‌رسد. دست‌ها را بیحرکت روی زانوان خود نهاده در اندیشه‌های رؤیائی فرو رفته‌اند، لبخند می‌زنند و به آتش چشم دوخته‌اند. تقریباً سراسر گفتگوی این صحنه آهسته صورت می‌گیرد.

سوفی (مهربان و آرام.) شوهر خوب و عزیزم، که با چنان سادگی خودتان را فدای من می‌کردید!

- ژروم
خوشبختی آن که دوست می‌داریم، خواستنش فدا کردن
خود نیست.
- سوفی
من حال است که خوشبختم.
- ژروم
می‌خواهید دل‌داریم بدهید.
- سوفی
(آرام، شمرده؛ ولی بسا لرزشی نهفته در سخنان آخری که می-
گوید.) نه، دوست من، راست می‌گویم. غصه‌هایم رامن
در ساحل دیگر رودخانه گذاشته‌ام، - ساحلی که ترك
کرده‌ایم. آخ! چه سبکبارم که سرم را روی شانه‌شما
گذاشته می‌بینم غم‌ها و دلوآپسی‌ها دور میشوند! -
باشید! تکان نخورید. - و همچنین این دوزخ زندگی
آدمی، باسوداها و دیوانگی‌ها و ترسهایش!
- ژروم
دوست‌مان واله، از این‌ها هنوز خسته نشده بود.
- سوفی
(برهمان روش، و هردو با لبخندی نازک.) پسرک بینوا!...
بله، چه مشتاق بود که باز در آن همه غوطه بخورد!...
فکر می‌کنید که از چنگک‌شان در برود؟
- ژروم
امیدوارم.
- سوفی
چه خوب خواهد شد!... ولی می‌ترسم، وقتی که بداند
چه به سرمان آمده است، غصه بخورد.
- ژروم
زندگی بر همه اینها خواهد چربید.
- سوفی
بله، گمان می‌کنم... بیچاره واله!
- ژروم
سوفی، شب‌نشینی‌های دور و درازمان را، اینجا، در این
اطاق به یاد می‌آورید؟ من پشت میز نشسته بودم و چیز
می‌خواندم. شما نگاهم می‌کردید که سرگرم‌کارم،
من نگاهتان می‌کردم که غرق رؤیایید، و ما هردو در

رؤیا بودیم، زیرا همه چیز رؤیاست: اندیشه، کار، دانش، عشق، همه؛ و هر کدام ما به نوبت رؤیای خود را بسا دیگری در میان می گذاشتیم؛ و بسا که من در دشواری بهایم از هوش بی دغدغه شما، رایزن خوب من، یاری می خواستم...

سوفی

همه را من به یاد دارم، همه را از همان نخستین شبی که من، زن جوان، به این خانه قدیمی پانهادم. تازه ما را به هم خطبه خوانده بودند، و با آن که شما دیگر نام و آوازه بلندی داشتید، از من می ترسیدید، زیرا که من جوان بودم و شما دیگر از جوانی دور بودید. آنوقت، - ما تنها بودیم، - شما نزدیک من آمدید و آهسته به من گفتید: «می بخشید، از این که دوستان دارم!»

و شما آیا مرا بخشیدید.

ژروم

قلبم سرشار از حق شناسی شد، و امشب، این آخرین شب، من آن احساس را باز یافتم. شما هم مرا از این که فراموش کرده بودم ببخشید!

سوفی

پیشانی خود را پیش می آورد و ژروم بر آن بوسه می زند.

من هم، سوفی، خودم را از یاد برده بودم. وظیفه دلآوری، وظیفه راستی ویکرویی ام را از یاد برده بودم. همین امروز عصر که به خانه برگشتم، در چه حال ناتوانی بودم! و احساس آن که شما را از دست داده ام، آری، همین بود که نیروی تصمیم را به من باز داد.

ژروم

سوفی
 ما، در پیج و خم این دنیای پر آشوب، همدیگر را گم کرده بودیم... خوشا این ساعت آخر، که موجب شد باز یکدیگر را، و همچنین خودمان را، بیابیم!

ژروم
 «Nunc dimittis...» دیگر به سر منزل رسیده ایم... گوش کن! در خلوت کوچه، این هم صدای پای کسانی که می آیند...

سوفی
 (اضطراب در او بیدار شده است.) و آن همه طرح های بزرگ که داشتیم، آن همه امیدهای نومید گشته، آن همه کارهای ناتمام، آن همه چیزها که با ما خواهند مرد...

ژروم
 (گوش می دهد.) از پلکان بالا می آیند...

سوفی
 (سرگشته.) کاش دست کم يك بچه از ما به یادگار می ماند!... برای چه، برای چه زندگی به ماداده شد؟

ژروم
 (با لحنی استوار.) برای آن که بر آن پیروز شویم.

سکوت. هر دو از جا برخاسته اند. سوفی به ژروم تکیه داده نگاهش می کند و لبخند تسلیم و رضا به لب دارد. آن دو تا پایان بازی از یکدیگر جدا نمی شوند. سوفی سر بر شانه ژروم نهاده، ایستاده اند و چشم بر چشم هم دارند. حتی توجهی به درکه باز می شود نمی کنند. صداها نزدیک می شود.

سوفی
 (با اندوهی خندان.) پیروز شدیم... خدا نگهدار، دوست

۱ - «Nunc dimittis servum tuum, Domine» - «اینک، ای خدا، بنده خود را مرخص می داری» گفته شمعون، یهودی پیر، پس از آن که چشمش به عیسی خردسال افتاد و مسیح را در او شناخت. - انجیل لوقا.

من، «شاخه‌های گل غارچیده شده...»

با خشونت درمی‌زنند.

(سخت به‌مهربانی.) «همین زیبارو می‌رود و خرمنی از

آن برمی‌گیرد...»

(شاخه‌ی یاسی را که از آغاز صحنه روی میز مانده است نشان می‌دهد.)

نه بهتر است این خوشه‌ی نورس، این گل یاس را که

پژمرده می‌شود به من بدهید...»

کوروازیه شاخه‌ی پرشکوفه را به سوفی می‌دهد. سوفی

بر آن بوسه می‌زند. در باز می‌شود... عده‌ای سردان

مسلح به‌درون می‌آیند.

پایان

